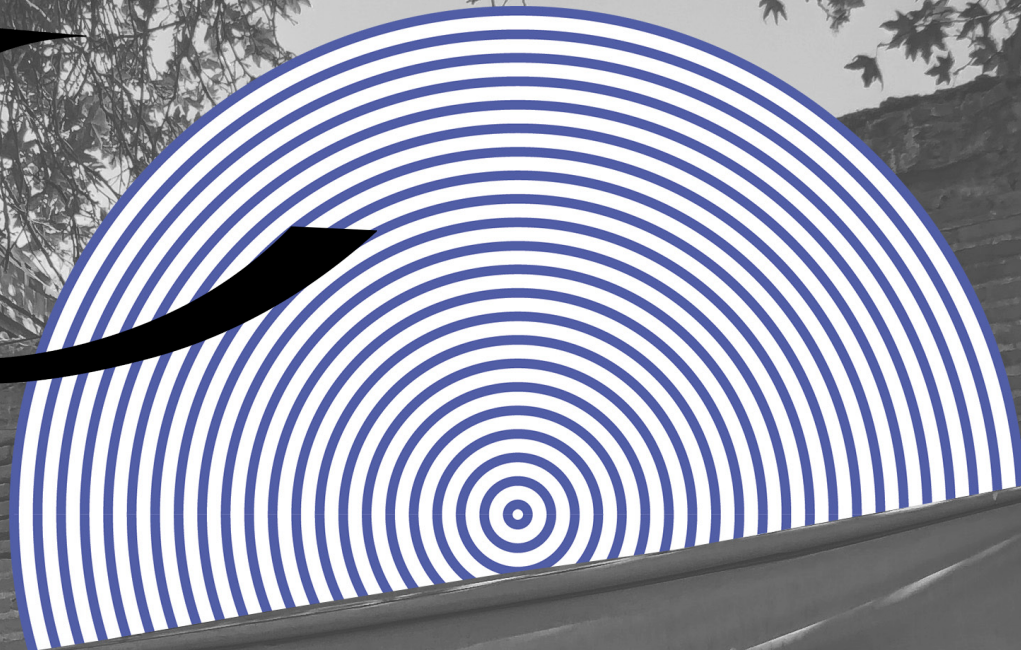


شماره یک
شهریور ۱۴۰۲

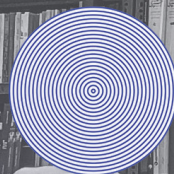


کتابخانه

قورخانه

تیر ۱۳۳۰

سایمان علی
طرح و اجراء
۰۱۱۳۳۶۶۶۶۶



آنچه در این نسخه خواهید خواند

عطر مینو تمام اتاق را پر کرده بود

کار، خانه

این خانه دیگر خانه نمی شود

بی همه چیز

دستاق

از کاخ رویاگون تا کاخ واژگون

کانون





نشانی: تهران، خیابان کارگر شمالی، خیابان دوم، انتصاریه، پلاک ۱۸



۵۸۱۳۸۰۰۰ - ۹۱۰۳۳۰۱ (۰۲۱)



Sayeh.mag@gmail.com



مدیر مسئول: دبیر فعلی کانون تئاتر و هنرهای اجرایی
سردبیر: شقایق پروین
صاحب امتیاز: کانون تئاتر و هنرهای اجرایی دانشگاه
معماری و هنر پارس
گرافیکست و طراح: آریا نعمت‌اللهی
ویراستار: کیانا پرسا
صفحه‌آرا: دیبا عارفی پور
هیئت تحریریه

سحر امانی

ثریا جواهری

سارا مشعوف

شهرزاد فتحی

رها جعفری

باتشکراز:

جناب آقای دکتر فرهاد امینی . جناب آقای دکتر جهانشاهی .
جناب دکتر علی روحانی . رها امامی

سر مقاله

۶

سایه بان

۷

۸ یاد عقیم: پریسا پایدار

۱۲ کار، خانه: احمد رضا کریمی

۱۵ سکوت: هانیه امید علی

سایه سار

۱۸

۱۹ دستاق: ریحانه جعفری (رها)

۲۸ بی همه چیز: یوسف کیانی

۳۷ آشیونه: تخلص نویسنده ابر آبی

۴۷ نیمی از نمایشنامه تابستان آواره: سهیل بشیری

سایه روشن

۵۴

۵۵ از کاخ رویاگون تا کاخ واژگون: نگین محمدی

سرمقاله

شماره نخست نشریه‌ی دانشجویی سایه با موضوع "خانه"، مفهوم عمیقی را تداعی می‌کند و سوال اساسی ما که «خانه کجاست؟» تقریباً بی‌جواب و پر جواب مانده است.

خانه جدای از مفهوم محیطی یعنی یک چهار دیواری با در و پنجره که البته همین فضا هم برای هر شخص تعریف و شناسه‌ی متفاوتی با سایر افراد دارد، تعاریف مختلف دیگری هم دارد که به درک احساس مشترک بین انسان‌ها مرتبط است.

در آثاری که به دست ما رسید خانه درون قلب انسان‌ها بود و مرا به یاد جمله‌ی «چرا قلبم را شکست مگر آدم خانه خودش را خراب می‌کند» انداخت، زیرا حتماً درک احساس آرامش و امنیت که اکثر مواقع در خانه وجود دارد، درون آن فرد ایجاد شده است؛ البته ذکر این نکته که گاهی اوقات خانه برای بعضی‌ها نه تنها آرامشی ندارد بلکه به دنبال راه فرار از محیطی که به مانند زندان شده است می‌گردند، نیز خالی از لطف نیست که این خود هزاران حرف ناگفته درونش است!

یا در ابعاد بزرگتر خانه بعد از مهاجرت، وطنی است که از آن دور افتاده‌اند و به دنبال آن در رگ و ریشه‌ی اجدادی خود می‌گردند و با هر نشانه‌ای که به وطن نزدیک شوند، همزاد پنداری می‌کنند.

خانه حتی در میان خاطرات گمشده و افرادی که ترکمان کرده‌اند نیز هویدا می‌شود تا به یاد آوریم که ذهن آدمی همیشه قدرتمندتر از هر شی و اشیائی است؛ که همین بخش اساس تصمیمات پیچیده مغز ما در سخت‌ترین دوران زندگی می‌شود و ما را به چالش می‌کشاند.

کار و تلاش چندین و چند ساله و لقمه نانی برای زندگی و زندگانی، برای عده‌ای خانه است که به دنبال هویتی برای بی‌هویتی خویش می‌گردند تا به رویای خود برسند؛ اما اگر بگویند در یک جمله به سوال خانه کجاست پاسخ دهید می‌گوییم: «ما درون خانه‌ایم و خانه درون ماست». این یک خط شاه کلید و بنیاد انسانی است که ما از مفهوم خانه به آن رسیده‌ایم که شاید درست‌ترین تعریف از خانه نیز، همین باشد که هر کس برای خودش و درون خودش خانه‌ای دارد و آن را حمل می‌کند؛ و حتماً برای همین است که می‌گویند هیچ کجا خانه‌ی خود آدم نمی‌شود.

در نسخه پیش‌رو شاهد نوشته‌هایی از نویسندگانی هستیم که حداقل مکان با دید متفاوتی به خانه پرداخته‌اند که البته آثار زیادی، در مفهوم خانه به دستمان رسید و استقبال شما قابل تقدیر و خوشحالی است که "سایه" در بین دانشجویان جای باز کرده است و محبت شما نسبت به نسخه صفر، انگیزه‌ای شد تا به راهی که در آن هستیم ایمان آوریم و در کنار شما ادامه دهیم؛ و با همت شما خانه و خانواده را در کنار یکدیگر پیدا کرده‌ایم و در آینده این دیوارهای بنا شده را با هم به یک خانه بزرگ‌تر تبدیل خواهیم کرد.

امید است که این نسخه هم بتواند مورد استقبال همگان قرار بگیرد و شاهد یاری و حضور بیش از پیش شما در این مسیر باشیم.

در آخر تک‌بیتی از مولانا خلاصه تمام کلامی است که گفته شد:
آن خانه دل و خانه خدا واحد مطلق / خرم دل آنها که در آن خانه خزیدند



سایه بان

سایه بان داستان های دانشجویی است

یاد عقیم

پریسا پاسدار

این خانه را دوست داشتم. داشتم، یعنی دیگر ندارم. بعد از آن روز، هرگز. دیگر نه دیوارهای آجری رنگش برایم جذاب بود نه اتاق‌هایش. نه حتی حوض میان حیاط و نه درخت گلابی‌اش.

همواره در حال رنج کشیدن بودم اما دیدن اینکه کسی جز من هم در این دنیا رنج بکشد برایم نوعی آرامش خیال به همراه داشت. اینکه می‌دیدم بدبختی در این دنیا فقط گریبان مرا گرفته آزارم می‌داد. تنها یک دستاویز در این خانه داشتم که حالا سال‌هاست همان را هم ندارم. نه اشتباه نکنید من آدم بدی نیستم فقط کمی خودخواهم. روزگار باعث‌اش شد.

چند روزی است مادر و دختری مهمانان ناخوانده‌ی این خانه شده‌اند. به زحمت می‌شناسمشان اما چه کنم که مهمان هر چه باشد حبیب خداست. مجبور شدم اتاق مورد علاقه‌ام را به آنها بدهم و خود آوارهی اتاق مهمان شده‌ام. دیوانه‌ام کرده‌اند. یک روز وسایل آشپزخانه را دور می‌ریزند و روزی دیگر خرده وسایل و تیر و تخته را به سمسار می‌فروشند. امروز هم که گستاخی را به حد اعلا رسانده‌اند و عکس‌های مورد علاقه‌ام را از دیوار بلند کنار اتاقم برداشته‌اند و میان پارچه پیچیده و داخل کارتن گذاشته‌اند. انگار نه انگار اینجا خانه‌ی من است. خانه‌ی من و قوانین من. البته من هم میدانم چه کنم. دختری فضول‌گیره‌ی سر مینوی عزیز مرا به موهایش زده. ده سال است که من هر روز گیره را تمیز می‌کنم مبادا خاک بگیرد یا سیاه شود. خودم آن گیره را برایش خریدم.

مینوی عزیز من. دخترک نازک اندام و خجالتی با چشم‌های گرد مشکی و موهای لخت خرمایی که تا شانه‌هایش میرسید. این خانه را با بدبختی در حومه شهر خریدم و زندگی‌مان را آغاز کردیم. حالا این محله جزء بهترین محله‌های تبریز شده است. همان روز اول که پا به این خانه گذاشتیم مینو عاشق درخت گلابی جوانش شد که هنوز نهالی لاجون بود. کنار همان نهال عکسش را برداشتم در حالی که کیف چرمی که برایش دوخته بودم روی شانهِ نحیفش بود و روی تخت چوبی نشسته بود. هر شب موقع خواب آخرین چیزی که نگاه می‌کنم همان عکس مینو است. حالا که دخترک خواب است باید گیره را از او بگیرم. به روش خودم، گیره را به سختی از موهایش کندم. مجبور شدم کمی خشونت به خرج دهم. چند دقیقه بعد دختر خوابی که دیده بود را برای مادرش تعریف می‌کرد و من هم گوش می‌دادم.

"یه دختر و پسر بودن. نشسته بودن روی یه تخت چوبی و می‌خندیدن. اولش متوجه من نبودن و منو ندیدن. یهو پسره منو دید و پرید سمت من و داشت گردنمو فشار می‌داد و موهامو می‌کشید. لای ناخونم پر از خون شده. رد انگشتاش روی گردنمه. اینجا چه خبره؟"

- "کابوس دیدی عزیزم. ترسیدی تو خواب خودتو چنگ زدی."

من هم که نظری نداشتم و زیر لب می‌خندیدم و در این فکر بودم که چه خوب که دخترک کابوس دیده و متوجه نشده من گیره را از سرش کنده‌ام. من فقط نمی‌خواهم خاطر مینو مکدر شود. او غریب زیست و غریب هم مرد. سالهاست که رفته و من هر روز جان می‌کنم تا یاد و خاطره‌ی او را همانطور که بود زنده نگه دارم. تا وقتی بود خوش بودیم. از اولین باری که سینما رفتیم و فیلم فریاد نیمه شب از فردین را دیدیم گرفته تا شب‌های سخت بمباران. شب آخر نیز کنار هم بودیم. وقتی موهای یک‌دست سفیدش را می‌بافتم هرگز به ذهنم خطور نمی‌کرد که این بار آخر است. مثل همیشه شب به خیر گفتیم و خوابیدیم اما مثل همیشه بیدار نشدیم. او تا ابد خوابید. من

با طاقچه‌ها و دیوارهایش. با کلید پریزهایی که بهترین مدل آن دهه بود، و با ساعت سیکو عتیقه‌اش. مگر زندگی من چیزی جز تلاشی مذبوحانه برای حفظ یک یادگاری بود؟ من فقط تنهایی‌ام را می‌خواستم. اینکه بنشینم به خانه‌ی خالی از مینو نگاه کنم. به مبل‌هایی که دیگر روی آنها نمی‌نشست. به رومیزی‌هایی که خودش قلابافی کرده بود. به دسته گل عروسی‌مان که قاب کرده بود و چهل و اندی سال روی دیوار نگه داشته بود. من فقط سکوت همیشگی‌ای را می‌خواستم که گاه صدای گرم داریوش رفیعی آن را می‌شکست. این خانه را پس از او دوست نداشتم اما به آن عادت کرده بودم. تنها جایی بود که هنوز بوی مینو را می‌داد. در زندگی لحظه‌ای وجود دارد که انسان با بزرگترین ترسش رفیق می‌شود. من با خانه‌ی بدون او رفیق شده‌ام. نبودن‌اش بختکی است که ده سال است روی سینه‌ام چمباتمه زده.



عکاس: دانیال مقدم

من موهای سفید و چروک‌های گوشه چشم و لب‌های کبود تا خورده‌اش را دوست داشتم. حالا مدت‌هاست دنبال ورد و جادوییم که خاطرات سالهای تلخ بعد از او را در یک چشم به هم زدن پاک کند تا او برگردد و دوباره در این خانه راه برود و نفس بکشد.

....

دختر و مادرش در حال جمع‌آوری وسایل اتاق مهمان بودند که دختر عکسی را زیر بالشت تخت مهمان پیدا کرد. عکس مینو بود که روی یک تخت چوبی کنار نهال گلابی جوان نشسته بود. پشت عکس نوشته بود: «۱۳۳۹/۱۱/۸ حیاط خانه. عکس را احد برداشته»
- مامان، احد کیه؟ (با ترس و صدایی لرزان)

....

- کیه؟ همون پسریه که تو خوابم بود آره؟ آره؟ (با خشم و ناباوری)
- آره انگاری. احد... عمه سال‌های آخر عمرش عجیب غریب شده بود. اوایل توی خلوتش انگار با کسی حرف میزد ولی یه مدت که می‌گذره علناً با یکی زندگی می‌کرده. حتی ما رو صدا می‌زد و می‌گفت: پشت دره برید بهش بگید بیاد تو دم در و اینسته. یا یهو حاضر می‌شد می‌رفت و ایمیستاد جلو در و می‌گفت احد داره میاد دنبالم ببرتم گردش. بابا اینا یه دکتر آوردن خونه وضعیتش رو چک کرد و گفت علائم آلزایمره. چند مدلم قرص و دارو نوشت که هیچ کدوم روی عمه اثری نکرد. او اخریه جووری با درو دیوار حرف می‌زد فکر می‌کردی واقعا یکی پیشش نشسته. احد شوهر عمه مینو بود. داستان عشق این دو نفر خیلی عجیب و غمگینه. احد دباغ بوده و کار چرم می‌کرده. یه روز عمه رو وقتی اومده بوده سفارش چرم باباشو بگیره میبینه و عاشقش میشه و عمه هم همینطور. احد با هزارتا آرزو این خونه رو می‌خره و زندگی مشترکشون رو شروع می‌کنن ولی زندگیشون فقط ده ماه دووم آورد. منم اینارو از بابا شنیدم که اون موقع سیزده یا چهارده سالش بوده. بابا می‌گفت یه روز با احد میرن پشت بوم تا بر فارو پارو کنن که احد پاش سر می‌خوره و از پشت بوم پرت میشه وسط حیاط و درجا می‌میره. مینو تو هفده سالگی بیوه میشه و دیگه هیچ وقت ازدواج نمی‌کنه و تا زمان مرگش توی همین خونه می‌مونه و اون گیره سری که می‌خواستی هم احد واسه‌ی عمه خریده بوده و عمه هم تا لحظه‌ی آخر اونو روی موهاش داشته. ما اصلا نباید میاومدیم اینجا باید می‌گفتم بابا خودش بیاد و هر چیزی که لازمه، یا باهاش خاطره داره رو برداره. ما که تهران بودیم ولی بابا میگه بعد اون اتفاقا دیگه هیشکی نیومد اینجا.

- کدوم اتفاق؟ چرا نسیه حرف میزنی مامان؟

- دو سه روز بعد فوت عمه صبح که از خواب بلند شدیم مامان به من گفت باید بیشتر حواسمون به بابا باشه چون شب صدای گریه‌اش رو از اتاق مینو شنیده. ولی من بهش گفتم که بابا اصلا دیشب رو اینجا نمونده و رفته خونه خودمون. همون روز نصفه شب من هم صدای گریه رو شنیدم ولی وقتی رفتم کسی تو اتاق نبود. همون شد که بعد شب هفتم عمه دیگه کسی نرفت اونجا؛ فقط گاهی اوقات بابا می‌رفت یه سرکی به خونه می‌کشید.

مامان دیگه مطمئن شده بود که حتما به چیزی توی اون خونه است که عمه باهانش حرف می‌زده. شما اون زمان مدرسه داشتید و موقع امتحاناتون بود و من تنها اومدم تبریز برای ختم عمه. دیگه هم خبری نبود تا این که بابا تصمیم گرفت این جا رو بکوبه. حالا هم بهتره دیگه بریم. وسایلم که جمع کردیم. به هر حال هر چی که بوده تموم می‌شه. قراره اینجا رو بکوبن.

هنگامی که دختر خواست از در خارج شود نگاهی به حیاط و درخت گلابی پیرش انداخت و پس از چند لحظه در را بست.

صدای گریه و ناله‌ی سوزناکی از اتاق مینو به گوش می‌رسید. پسری جوان که کت قهوه‌ای رنگ کبریتی به تن داشت روی تخت نشسته بود و گیره را مثل یک شی گران بها در دستانش نگاه داشته بود و می‌گریست. عطر مینو تمام اتاق را پر کرده بود.

کار، خانه

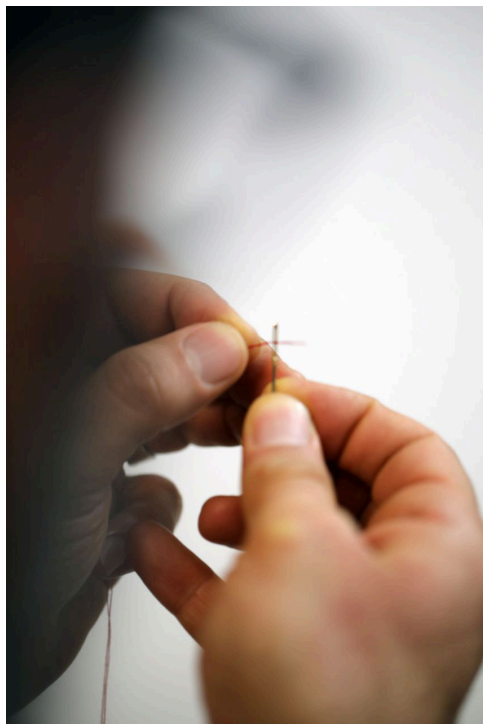
احمد رضا کریمی

در ساعت ده شب، «م. ر. سی» مثل هر شب دیگری با سیصد و شصده نخی که به مفاصل بدنش وصل بود و آنها را دور دست چپ خود پیچیده بود وارد خانه‌ای شد. خانه‌ای به وسعت یک قوطی کبریت که یک لامپ تمام فضای آن را روشن می‌کرد. خانه اسباب و اثاثیه زیادی نداشت اما احساس آرامش و امنیت را برایش به ارمغان می‌آورد. آرامشی که شاید تنها دلیل تلاش او در روزهای طولانی محل کارش بود.

وسط خانه یک ستون گرد و نسبتاً بزرگ قرار داشت. در گوشه سمت راست، رو به روی در یک مبل تخت خواب شو و در گوشه سمت چپ یک چرخ خیاطی بود. آئینه‌ای تمام قد به دیوار روبه روی ستون چسبیده بود که سی خودش را در حالی که نخ‌های نازک و کهنه متصل به بدنش را به دقت می‌کشید تا از استحکام آنها اطمینان حاصل کند، تماشا می‌کرد. به غیر از در، یک پنجره‌ای مربع شکل و کوچک، تنها دریچه‌ی خانه به خارج از این چار دیواری بود و کارخانه‌ای که شماره سی در آن کار می‌کرد، از آن معلوم بود. دود سیاهی از آن بیرون می‌زد و به آسمان می‌رفت. کارخانه به قدری به خانه‌ها نزدیک بود که انگار کارکنان هرگز از محل کارشان به خانه بر نمی‌گشتند. صدای گوش خراش و بوی بد کارخانه همیشه وجود داشت و انگار همه‌ی مردم کارخانه را تنفس می‌کردند.

بررسی نخ‌ها که تمام شد سی نیم نگاهی به پنجره انداخت و رفت پشت چرخ خیاطی نشست. سوزن و نخی از میان خرت و پرت‌های میز چرخ برداشت و شروع به دوختن شکاف‌هایش کرد. بدون نخ‌ها شغلی نبود. بدون شغل خانه را از دست می‌داد. بودن در خانه را به هر چیزی ترجیح می‌داد. این سکون و آرامش برایش به نوعی اعتیاد تبدیل شده که بدون آن نمی‌دانست برای چه زنده است. انگار خودش یکی از اشیای خانه بود و وجودش به بودن در این خانه بستگی داشت. خیالش که از نخ‌ها آسوده شد، رفت و روی تخت دراز کشید. نخ‌هایش را به دقت روی زمین پهن کرد. نگاهش را به ساعت دوخت، به دقت عقربه‌های آن را نگاه می‌کرد تا شاید با این کار ثانیه‌ها و دقایقی که سپری می‌شد را طولانی‌تر کند. کم‌کم چشم‌هایش روی هم افتاد و خوابش برد.

با صدای اولین بوق تعویض شیفت کارخانه، از خواب بیدار شد. صدای بوق به قدری بلند بود که خانه را به لرزه در می‌آورد. سی از خواب بیدار شد و نگاهی به خانه انداخت. لبخند شل و ولی بر چهره‌اش نقش بست. بعد از چند دقیقه، قبل از اینکه دومین بوق کارخانه هم به صدا در بیاید خانه را ترک کرد.



عکاس: مزگان پیلهور

هنگام غروب خورشید، سی زودتر از همیشه به خانه برگشت. در نور ملایم عصرگاهی، هیبتی خمیده در آستانه در ظاهر شد که برخلاف همیشه به جای اینکه نخها به دور دستانش پیچده شده باشد آنها را به دنبال خود روی زمین می کشید. در پشت سر خود بست. انگار خانه هم از حضور زود هنگام سی جا خورده بود. سی چراغ را روشن کرد و نگاهی به خانه انداخت که انگار این آخرین باری است که به خانه پا می گذارد. سلانه سلانه روبروی آئینه رفت و به نخهای کهنه و نازکی که حالا اکثرشان پاره شده بودند نگاه کرد. دیگر جرئت نداشت به آنها دست بزند چه برسد به این که با کشیدنشان از استحکام آنها مطمئن شود. چرخ می زد و دوباره نگاهی اندوهگین به خانه انداخت. انگار دنیای او نابود شده بود. برای اولین بار این فکر به سرش زد که خانه استراحتگاهی بود اجباری، فقط به این منظور که نخهایش را بدوزد و دوباره به محل کار برگردد.

امیدی به اینکه خانه اش را از دست ندهد نداشت. پیش خود فکر می کرد تمام چیزی که به آن دلبسته بود تنها آرامشی کاذب بوده. همان طور که این افکار در مغزش می چرخید سرتاسر خانه قدم می زد. ناگهان صدای زنگ خانه رشته افکارش را پاره کرد. زنگ خانه چند بار به صدا درآمد. اما سی بی حرکت ایستاده بود. صدای پشت در او را صدا زد، اما سی از جایش تکان نخورد. نامه ای از زیر در، داخل خانه انداخته شد. سی پاورچین به سمت در رفت و گوش هایش را به دیوار کناری در چسباند. با دقت گوش کرد تا صدای پا در راهروهای ساختمان گم شد. دوباره همان صدای یکنواخت کارخانه به گوش رسید. سی نامه را باز کرد: "به خاطر حادثه پیش آمده متأسف هستیم. با توجه به سن شما پذیرفتن خطر ترمیم نخها امکان پذیر نیست. لطفاً طی هفت روز آینده به کارخانه مراجعه کنید تا نخها را کاملاً از بدنتان خارج کنیم. همچنین تا دو هفته آینده خانه را تحویل دهید."

کارخانه

جمله آخر مهر تاییدی بر ناامیدی های سی بود. نامه را داخل پاکت گذاشت و آن را جلوی در رها کرد. حالا که رسماً به او دستور داده بودند، باید خانه را ترک می کرد. برگشت و به خانه ای که سال های زیادی از عمرش را در آن گذرانده بود چشم دوخت. طبق چیزی که در نامه گفته شده بود تنها دو هفته دیگر می توانست در خانه بماند. برای اولین بار به این فکر کرد: آرامشی که به آن دل خوش کرده بود تا چه حد پوشالی بوده. حالا انگار خانه ای را می دید که در طول این سال ها هیچ وقت ندیده بود. به دیوارهای خانه نگاه کرد که از دوده سیاه شده بود. صدای کارخانه بیشتر از همیشه به گوش می رسید. انگار به یکباره پرده ای نمایش پیش چشم سی افتاده باشد. به سمت آئینه رفت و خودش را در آن نگاه کرد. نخهای شکافته شده و زهوار در رفته به سی، شکل یک عروسک خیمه شب بازی از کار افتاده را می داد.

وحشت زده به سمت کلید برق دوید و روی نخ‌ها سر خورد و نزدیک بود زمین بخورد. چراغ را خاموش کرد و در تاریکی به گوشه‌ای خزید و خوابش برد.

صبح فردا، مثل همیشه با صدای بوق کارخانه از خواب بیدار شد. برای اولین بار طی سال‌هایی که کار کرده بود صدای بوق کارخانه او را به وحشت انداخت. با دستپاچگی از خواب پرید و سر جای خود ایستاد، در این فکر بود که هر چه دیروز برایش اتفاق افتاده کابوسی هولناک بوده؛ به سمت در خانه می‌رفت که پایش به نخ‌هایی که از او آویزان بود گیر کرد و زمین خورد. چند ثانیه‌ای در همان حالت ماند. بعد روی زمین نشست و با نفرت به نخ‌ها چشم دوخت. یک مشت از نخ‌ها را برداشت و محکم کشید. دیگر دلش می‌خواست هرطور شده از شر آن‌ها خلاص شود. اما فایده‌ای نداشت. نمی‌توانست نخ‌ها را از زیر پوست خود بیرون بکشد. فقط درد می‌کشید و نخ‌هایی که از پوستش بیرون زده بودند را پاره می‌کرد.

از جایش بلند شد. همین طور که با نخ‌هایش کلنجار می‌رفت تلوتلوخوران به سمت آئینه رفت و محکم به آن برخورد کرد. آئینه ترک بزرگی برداشت. سی از برخورد با آئینه سرگیجه گرفته بود، دستی به سر خود کشید.

ناگهان در خانه باز شد، چند نفری داخل آمدند و سی را از خانه بیرون بردند. یک روز صبح سی بعد از طی کردن دوران نقاهت عمل خارج کردن نخ‌ها، به خانه بازگشت. چند دقیقه‌ای فرصت داشت تا هر چه داشت را بردارد. سی چیز زیادی نداشت و فقط برای این آمده بود تا با خانه وداع کند. به خاطر از دست دادن نخ‌ها به سختی می‌توانست راه برود و تعادلش را حفظ کند. او هنوز به این شرایط عادت نکرده بود، به سمت آئینه که شکسته بود رفت و نگاهی به خودش و خانه انداخت.

آئینه‌ی خرد شده تصویری حقیقی از او، رویاها و آرامشی که متصوّر بود به نمایش می‌گذاشت. سی لبخندی در آئینه زد. صورتش شبیه به پدرش در تنها عکسی که باهم گرفته بودند شده بود. قاب عکسی که در تمام مدت اقامتش در خانه زیر مبل گذاشته بود و تنها چیزی بود که در این خانه واقعا متعلق به سی بود. سی قاب عکس را از زیر تخت برداشت و از خانه بیرون رفت.

سکوت

هائیه امید علی

کلید را به در انداخت و وارد خانه شد، عطر غذای همیشگی به مشامش رسید و صدای همسرش آمد که داشت از دخترشان راجع به مدرسه سوال می‌کرد. لبخندی که در طول روز روی صورتش جا نگرفته بود با شنیدن صدای همسر و فرزندش روی لبانش نقش بست. سلام بلندی کرد، دخترش در آغوش او پرید و گفت: بوی دود می‌دی بابا. مرد: می‌دونم، بوی پلاستیک سوخته است. به همسرش سلامی کرد که لبخند روی لبش بیشتر و بیشتر در معرض دید قرار گرفت، انگار که هیچ وقت از این لبخندها نزده بود. به سمت اتاق رفت، لباس‌هایش را که بوی پلاستیک سوخته می‌دادند در سبد کنار میز انداخت و از اتاق خارج شد. همسرش همان طور که میز را آماده می‌کرد گفت: خب امروز کار چطور بود؟ مرد شیر آب را باز کرد و آب سرد را به صورتش پاشید و به همسرش گفت: همه چی خوب بود، عادی و بدون دردسر دوباره، فقط مشکل لباس‌هام که بوی پلاستیک گرفته؛ اگر دستمزد فروشگاه لباس‌های پاییزه بیشتر بود قطع به یقین فرم استخدای کارخانه را پر نمی‌کردم. زنش گفت: لباس‌ها رو بنداز تو سبد بشورم. مرد: انداختم.

همسرش لبخندی زد و دختر کوچکش را صدا کرد. دخترش از اتاق ته سالن فریاد زد: دارم میام.

سه نفر آن‌ها پشت میز غذا خوری کوچک نشستند و شروع به غذا خوردن کردند، میان غذا همسرش از او خواست که حتما سری به انباری طبقه بالا بزند و کارتن لباس‌های زمستانی را بیاورد.

ناگهان مرد از خوردن غذا دست کشید و رو به همسرش گفت: غذا خیلی خوشمزه بود. سپس به طرف اتاق رفت. زن: خودت رو به اون راه نزن.

مرد: نباید اسم اون انباری رو می‌آوردی، خودتم می‌دونی. زن نگاه غمگینی به او انداخت و از دخترش خواست غذایش را بردارد و جلوی تلویزیون بخورد.

دختر از پشت میز بلند شد و با بشقاب به سمت تلویزیون رفت، پشت مبل نشست طوری که فقط نیمی از سرش معلوم بود، زن گفت: تا کی می‌خوای از اون انباری فرار کنی؟ از فردا هوا سرد می‌شه اون لباس‌ها رو احتیاج داریم. مرد سعی کرد آرامشش را حفظ کند، چاره‌ای نداشت.

مرد: من می‌دونم که تو لباس نمی‌خوای فقط می‌خوای پای من به اون انباری کشیده بشه. همسرش گفت: بچه لباس گرم نیاز داره.

مرد: مشکل لباس نیست، مشکل منم، فکر می‌کنی با رفتن به انباری همه چیز حل می‌شه؟ زن: آره، هم تو هم ما و هم خونه، مشکل همه حل می‌شه.

مرد می‌دانست که چاره‌ای جز رفتن به انباری ندارد. او به طبقه بالا رفت و روبروی در انباری ایستاد. مغزش فرمان می‌داد که در را بشکند و کار را تمام کند اما احساساتش مانع می‌شد، دستش لرزان به سمت دستگیره در رفت آرام آن را باز کرد.

صدای گوش خراش لولای در نشان از این می‌داد که سالهاست این در باز نشده است. در را پشت سرش بست و کلید لامپ را روشن کرد، اطراف انباری پر از وسایل و اسباب بازی‌های دخترانه بود و خرت و پرت‌های دیگر؛ گوشه‌ی دیگر لباس‌های زنانه‌ای بود که در کارتن‌ها خاک خورده بودند اما جالب اینجا بود نه تنها لباس‌های زمستانی بلکه تمام لباس‌های تابستانی آن‌ها هنوز در انباری بودند.

تمام انباری پر از تار عنکبوت شده بود، به سمت صندوق بزرگ قدیمی رفت که لایه‌ی ضخیمی از خاک روی آن را پوشانده بود، در صندوق را باز کرد، دست خاکی‌اش را به شلوارش کشید و لباس‌های زمستانی را از زیر وسایل برداشت، نگاهی به آلبوم عکس انداخت و لباس‌ها را که بیرون گذاشت. آلبوم عکس را برداشت و کنار صندوق نشست. تمام لحظه‌هایی که با همسر و دخترش گذرانده بود، در آن آلبوم ثبت شده بود. این آلبوم تمام زندگی‌اش بود، احساس کرد مدتی طولانی آن را از خودش دور کرده. البته حق هم داشت، گاهی انسان نمی‌تواند با خاطرات کنار بیاید، هر زمان که سری به خاطرات می‌زند تازه متوجه می‌شود که دلتنگی چه معنایی می‌دهد. تازه متوجه می‌شود که خاطرات می‌توانند کشنده‌ترین عامل دل یک انسان باشند.

خوب می‌فهمید اگر این آلبوم را باز کند همه چیز خراب می‌شود، او نمی‌خواست از رویایی که در آن زندگی می‌کرده بیدار شود اما بی‌اراده آن را باز کرد.

صفحه اول آلبوم عکس همسرش که در کنارش یک شعر چسبیده بود را دید. در طول مدتی که آلبوم را ورق می‌زد سیل اشک‌هایش راهشان را پیدا کرده بودند. آلبوم را در صندوق گذاشت و با لباس‌های زمستانی پایین آمد. همسرش گفت: خدای من لباس‌هایت خاکی شدن، فردا باید اونا را بشورم.

مرد لبخندی زد و بدون هیچ حرفی به سمت اتاق رفت. خودش می‌دانست نباید به آن انباری می‌رفت اما مدت‌ها بود که همسرش از او خواسته بود به آنجا برود.

فردای آن روز همان طور که حدس زده بود روز غیر عادی بود. با یکی از کارکنان کارخانه دعوی شدیدی کرده بود، و دلیل دعوا بر سر جمله‌ای بود که همکارش به او گفته بود: خدا همسرت را رحمت کند.

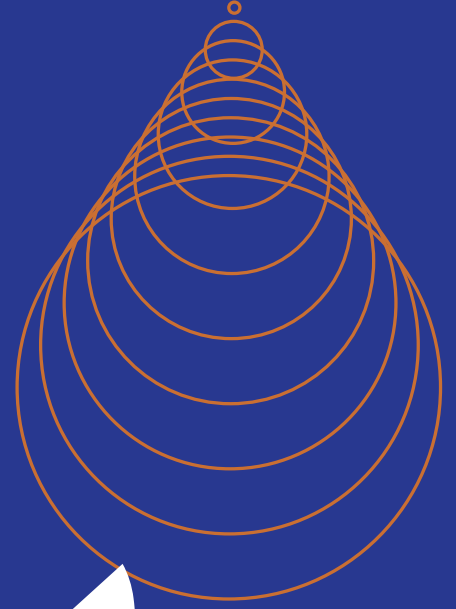
نیم ساعتی در اتاق مدیر کارخانه بود تا تعهد دهد که دیگر چنین اشتباهی نمی‌کند.



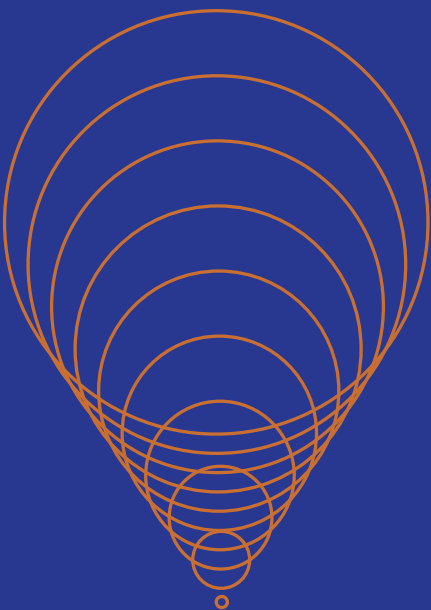
عکاس: دانیال مقدم

مدیر با چشمانی نافذ به او گفت: بخاطر یک جمله بین چه بند و بساطی به راه انداخته‌ای. مرد سرش را پایین انداخت. مدیر: باور حقیقت این قدر برات سخت شده که.. مرد میان حرفش پرید: نمی‌خواهم کلمه‌ای بشنوم، استعفا می‌دهم. از کارخانه که خارج شد به سمت خانه حرکت کرد، احساس گرسنگی کرد، با خودش گفت حالا که به خانه برود بوی غذاهای همسرش او را دیوانه می‌کند. به خانه که رسید کلید را به در انداخت و وارد شد. اما صدای خنده‌های دخترش نمی‌آمد، بوی غذایی در کار نبود، پشت میز غذا خوری کوچک فقط یک صندلی بود. خانه در سکوت محض فرورفته بود. با همان لباس‌ها که بوی پلاستیک سوخته می‌دادند روی مبل نشست. او نباید دیروز به انباری می‌رفت، نباید همه چیز را خراب می‌کرد. دلش به او تحمیل می‌کرد که می‌تواند با خیال آن‌ها زندگی کند اما عقلش نبودشان را مانند پتک در سرش می‌کوبید. دستی بر صورتش کشید و به دو قاب عکس روی میز نگاه کرد.

احساس می‌کرد در خانه خاطراتی را زنده کرده که خانه را مثل قبل کرده است. با خودش گفت: این خانه دیگر خانه نمی‌شود. او می‌دانست وقتی که دختر و همسرش خانه را ترک کردند دیگر هیچ سقفی بالای سرش، هیچ دیواری اطرافت و هیچ پنجره‌ای برای ارتباط با دنیای بیرون آن وجود ندارد، زیرا آن‌ها خانه‌ی او بودند.



سایه سار



سایه سار نمایشنامه های دانشجویی است

دستاق

ریحانه جعفری (رها)



عکاس: کیمیا قاسمی آزادخانی

شخصیت‌ها:

پدر
مادر
دختر

صحنه اول

پذیرایی یک خانه که یک در، در دیوار روبه رو دیده می‌شود، یک در در دیوار سمت راست وجود دارد، یک فرش کهنه در کف زمین پهن است، و یک صندلی که از شدت کهنه بودن در معرض شکستن است در سمت راست اتاق وجود دارد، پنجره‌هایی در دیوار چپ که با تکه‌های چوب آن را مهر و موم کردند و تنها ذره‌ای نور به داخل می‌تابد، مردی در حال سیگار کشیدن کنار پنجره ایستاده، زنی روی صندلی نشسته و در حال بافتن شالگردنی سیاه است.

(پس از سکوتی طولانی)

مادر: به نظرت اندازش خوبه؟

پدر: نمی‌دونم.

مادر: حدودا چی؟

پدر: نمی‌دونم.

مادر: نمی‌دونی؟

پدر: نمی‌دونم.

مادر: ببر ببین اندازشه یا نه.

پدر: کوتا زمستون؟
مادر: تنبلی نکن.
پدر: نمی‌خوام ببینمش.
مادر: پس خودم می‌برم.

(مادر بلند می‌شود که به سمت اتاق برود اما پدر جلوی او را می‌گیرد.)

پدر: باید تنبیه شه.
مادر: الانم داره تنبیه می‌شه، همیشه؟
پدر: هنوز نه.
مادر: چقد دیگه مونده؟
پدر: زیاد مونده.

(مادر به سمت صندلی می‌رود و روی آن می‌نشیند و دوباره شروع به بافتن می‌کند.)

پدر: به نظرت باید ولش کنم؟
مادر: خودت چی فکر می‌کنی؟
پدر: دارم از تو می‌پرسم.
مادر: تو باباشی.
پدر: توهم مادرش.
مادر: حداقل کاش می‌شد باهامون غذا بخوره.
پدر: قبلا هم گفته بودی.
مادر: پس ازم چیزی نپرس.
پدر: نپرسمم تو حرفاتو می‌زنی.
مادر: می‌خوای چی بگم؟
پدر: بگوازش متنفری.
مادر: ازش متنفرم.
پدر: بگو باعث بدبختیمون اونه.
مادر: باعث بدبختیمون اونه.
پدر: بگو کاش تا ابد همونجا بمونه.
مادر: کاش تا ابد همونجا بمونه.
پدر: بگو..
مادر: بسه.

پدر: دیدی؟ نمی‌تونی...

مادر: فکر می‌کنی نمی‌تونم؟

پدر: نمی‌تونی.

مادر: تا الان که تونستم.

پدر: پاشو غذاشو بده ببرم کوفت کنه.

(مادر از جایش بلند می‌شود و بافتنی را کنار صندلی روی زمین می‌گذارد، به سمت در سمت راست می‌رود و از اتاق خارج می‌شود، پدر به سمت شالگردن می‌آید و آن را دور گردن خود می‌اندازد و آن را نگاه می‌کند، شالگردن بسیار کوتاه است. آن را در می‌آورد و دوباره روی زمین می‌گذارد. روی صندلی می‌نشیند و سیگاری روشن می‌کند، کمی می‌گذرد و مادر با سینی غذا از در سمت راست وارد می‌شود. به سمت پدر می‌آید کنارش می‌ایستد، پدر سیگارش را درون لیوان اب داخل سینی می‌اندازد و از جایش بلند می‌شود. سینی را می‌گیرد و به سمت اتاق می‌رود، در را باز می‌کند و وارد اتاق می‌شود. مادر به سمت اتاق می‌رود و گوشش را به در می‌چسباند اما مشخص است که صدایی نمی‌شنود و برای شنیدن صدای داخل اتاق تلاش می‌کند؛ کمی می‌گذرد و صدای داد پدر و کوبیده شدن اجسام به دیوارها شنیده می‌شود و بعد از آن صدای کمر بند زدن می‌آید، اما صدایی از دختر شنیده نمی‌شود.)

(کمی بعد پدر با کمربندی که سعی می‌کند دوباره به کمر ببندد از اتاق خارج می‌شود و کاملاً چهره‌ای آرام دارد.)

پدر: مگه بهت نگفتم اینکارو نکنی؟

مادر: چیکار؟

پدر: این کار.

(زن سکوت می‌کند.)

پدر: فکر می‌کنه خیلی قویه.
مادر: نیست؟
پدر: شاید باشه ولی نمی‌مونه.
مادر: نکشش.
پدر: قصدشو ندارم، فقط تنبیه.
مادر: بسشه.
پدر: تو تصمیم می‌گیری؟
مادر: مگه چیکار کرده؟
پدر: زیاد حرف می‌زنه.
مادر: از کی تا حالا واسه حرف زدن تنبیه می‌کنن؟
پدر: توی این خونه می‌کنن، من می‌کنم.
مادر: گناه می‌کنی.
پدر: امروز حرفای جدید می‌زنی.
مادر: می‌خوای منم تنبیه کنی؟
پدر: من عاشقتم.
مادر: کافیه؟
پدر: نیست؟
مادر: اون ثمره عشق ما نیست؟
پدر: نه نیست.
مادر: نیست.
پدر: می‌خوام قدم بزنم.

(پدر از سمت راست خارج می‌شود.)

(مادر به سمت صندلی می‌رود و شروع به بافتن می‌کند، مدتی می‌گذرد و همراه با شالگردنی به سمت اتاق می‌رود، در را باز می‌کند، درون اتاق تاریک است، مادر دم در می‌نشیند و شالگردن را از همانجا به دختر نشان می‌دهد، دختر قابل مشاهده نیست.)

مادر: دوستش داری؟... می‌دونم رنگ مورد علاقت نیست، اما از هیچی بهتره... شاید تا اون موقع بابات اجازه بده بری با برفا بازی کنی، اما فقط شاید... (کمی مکث) باز حرف بد زدی اینجوری دعوات کرد؟... به نظرت وقتش نیست یکم باهات راه بیای؟... (به اطراف نگاه می‌کند) من جای تو از این درودیوار خسته شدم! یکم سیاست داشته باش. (با تعجب) نمی‌تونی؟... معلومه که نمی‌تونی؛ (با مکث) نه، کاری از دست من برنمیاد... فقط می‌تونم برات شالگردن ببافم... شاید بتونی استفاده کنی... (با شک) یه روزی... ناراحت نباش جای زخمات خوب می‌شن... مطمئنم. غذامو دوست داشتی؟... کاش فقط یکم می‌خوردی بعدش میزدت... منم ناراحتم... ولی می‌دونم که من عاشقشم... نمی‌تونم بهش چیزی بگم... (با بغض) کاش... بهش نگو او مدم باهات حرف زدم... بهش گفتم ازت متنفرم... ولی دروغ گفتم... (اشک می‌ریزد) دوستت دارم... بچمی... ولی تا خودت نخوای نمی‌تونم کاری کنم... به حرفش گوش کن... هر کاری که می‌گه انجام بده.

(مادر اشک‌هایش را پاک می‌کند در را می‌بندد، از اتاق خارج می‌شود و دوباره به سمت صندلی می‌رود. پدر ناگهان درخانه را باز می‌کند و با شتاب وارد خانه می‌شود.)

پدر: باکی حرف می‌زدی؟
مادر: چی؟
پدر: نشنیدی؟
مادر: نه.

(پدر سکوت می‌کند.)

مادر: کجا بودی؟
پدر: بیرون.

پدر: حرف بزن.

مادر: واقعا می‌خوای حرف بزنم؟

پدر: آره، می‌خوام حرف بزنی.

مادر: خسته شدم از این وضعیت.

پدر: مگه از اول موافق نبودى؟

مادر: فقط اولش...

پدر (وسط حرف او می‌پرد): خب چی شد که پشیمون شدی؟

مادر: قیافشودیدی؟

پدر: هر روز.

مادر: من دیگه نمی‌تونم تحمل کنم، فکر می‌کنم اون هیچ کاری نکرده و ما اینجوری

داریم باهاش رفتاری می‌کنیم، کاش حداقل یه کار بدی کرده بود،... کاش... کاش....

پدر: کاش چی؟

مادر: کاش از اول باهات موافقت نمی‌کردم، نمی‌دونم، جلوتو می‌گرفتم یا اصلا

خودم از اول قرص می‌خوردم می‌نداختمش... یا هر کار دیگه.

پدر: تجربه بوده. مگه نه؟

مادر: تجربه داریم تا تجربه، تجربه مال شخص خودته نه کس دیگه.

پدر: حرفای جدید می‌زنی! چی شده؟

مادر: گفتم که خستم.

پدر: من لذت می‌برم، اون منو از تو دور کرد، مارو از هم دور کرد، فکر نمی‌کردم

اینجوری بشه! منم بچه می‌خواستم... اتفاقا دختر هم می‌خواستم که موهاشو ببافم،

توی خونه بدو عه، غذا بذارم دهنش، براش عروسک بخرم؛ اما اون موهاشو کوتاه کرد،

عروسکاشو ریخت دور، همش هم یه جا می‌نشست و از همه بدتر تورو ازم گرفت.

هرچقدر هم بیشتر گذشت بیشتر شبیه به تو شد! من از تو فقط یه دونه می‌خواستم

برای خودم که فقط برای من باشه. کم کم ازش متنفر شدم، دشمنم شد یا شاید هم

رقیبم، ولی لذت می‌برم و خسته نمی‌شم.

مادر: ما مریضم... شاید.

پدر: بذار بره...

پدر: می خوام بمونه.

مادر: من نمی خوام.

(پدر سکوت می کند.)

پدر: اگر ولش کنم دیگه هیچی ندارم.

مادر: منم همینطور.

(هر دو سکوت می کنند.)

پدر: غذاشو خورد؟

مادر: فکر نکنم.

پدر: اگر ولش کنیم چیکار می کنه؟

مادر: زندگی.

پدر: ولی من عاشقتم، عاشقشم...

مادر: عاشقتم، عاشقشم.

پدر: می خوام زمان وایسته.

مادر: دوست داشتی باهاش...

پدر (وسط حرف او می پرد): اون خیلی شبیه به توئه.

مادر: پس آره...!

(پدر سکوت می کند.)

مادر (با کمی عصبانیت): پاشو در رو باز کن.

(پدر تعلل می کند.)

مادر: کلید اتاقش کجاست؟

(مادر از جای خود بلند می شود و پدر هم سراسیمه به دنبال او می رود.)

پدر: می خوام چیکار کنی؟

مادر: می خوام ولش کنم، من اگر موندم پیشت با خواست خودم بود و اذیت

نمی شدم ولی اون.... باید بره از اینجا.

پدر: یکم دیگه بمونه، قول می‌دم ولش کنم.
مادر (باعصانیت و بغض): الان.

پدر کمی تعلل می‌کند و از داخل جیب لباس زیرش کلید اتاق را در می‌آورد و به مادر می‌دهد، خودش به سمت چپ در می‌رود و به دیوار تکیه می‌دهد و روی زمین می‌نشیند و به روبه رو خیره می‌شود، مادر هم با کمی تعلل قفل اتاق را باز می‌کند و در را نیمه باز می‌گذارد، خودش هم سمت راست در اتاق به دیوار تکیه می‌دهد و روی زمین می‌نشیند و به روبه رو خیره می‌شود، بعد از مدت کوتاهی نور می‌رود.

بی همه چیز

یوسف کیانی



عکاس: دانیال مقدم

شخصیت‌ها:

فرید

فتانه

فریبا

سرباز ۱

سرباز ۲

قاضی

آقای شریفی

(صحنه اتاق نشیمن خانه‌ای کوچک و کهنه است. یک میز کوچک در وسط صحنه و دو مبل در سمت چپ و راست میز قرار دارد. درب ورود و خروج خانه در بیرون سمت راست صحنه قرار گرفته است. درب اتاق خواب سمت چپ و در عقب سمت چپ صحنه، آشپزخانه با یک اوپن، میز ناهارخوری و یخچال به چشم می‌خورد. فرید مردی میانسال با لباس راحتی می‌باشد. با شروع صحنه، فرید از سمت راست وارد شده و یک کاناپه دونفره را کشان کشان به داخل می‌آورد و در بین دو مبل رو به تماشاگران قرار می‌دهد. به اتاق خواب می‌رود و با چند کاغذ و خودکار باز می‌گردد. پشت میز روی کاناپه می‌نشیند. شروع به نوشتن می‌کند و صدای او به صورت نریشن شنیده می‌شود.)

فرید (نریشن): سلام... فرید هستم... نمی‌دونم چند سالمه... قدم آخرین بار یک و هفتاد و هشت و وزنم رو هم نمی‌دونم. چند تا تار موی سفید آخرین چیزهای جدیدی هستند که به زندگی‌ام اضافه شدن، البته به جز این کاناپه. مال خودمه. تازه از سمساری خریدهام. این خونه هم مال بابام بود. اونم از باباش گرفته بود. ولی من دارم از نو می‌سازمش.

کم کم خرت و پرت می‌خرم. باید چند تا چراغ اضافه کنم. البته فعلا نمی‌تونم. نمی‌دونم کی می‌تونم. وقتی نویسنده‌ای انتهای گستره تصمیم‌گیری برای خرید کردن، انتخاب بین سوسیسی و تخم مرغ. امروز احتمالاً تخم مرغ می‌خورم. دست کشیدن به سر و روی خونه فعلا تنها چیزیه که می‌خوام. ساختن این خونه، درست کردن خودمه. و هرچیزی که هستم. آدم همون چیزیه که زندگی می‌کنه. مثلا من سوسیسی و تخم مرغم توی این چهاردیواری. بایه کاناپه و یه میز و یه مشتی آشغال اضافه. کل تاریخ من همین جا خلاصه شده. می‌خوام درستش کنم چون تمام چیزیه که دارم. جدیداً شروع به فکر کردن کرده‌ام. از وقتی خواستم خونه رو بسازم. شنیدن صدای مغزم خوبه. البته نه همیشه. الان شما می‌شنوید. الان شما هم مجبورید با من فکر کنید چطوری خونه رو بسازیم. البته خودم داشتم فکر می‌کردم که...

(صدای زنگ در)
 (با تعجب به بیرون نگاه می‌کند. صدای چند باره در، فرید گیج شده، به آرامی
 به سوی در می‌رود.)
 فرید: کیه؟ (سکوت) گفتم کیه...
 زن: باز کن.
 فرید: شما؟
 زن: باز کن دیگه خسته‌ام.
 فرید: به جانیاوردم.
 زن: فرید مسخره بازی رو بذار کنار از کت و کول افتادم.
 فرید: شما اسم من رو از کجا می‌دونید (درب را باز می‌کند.)
 (زن به سرعت با چمدان وارد صحنه می‌شود. چهل و چهار ساله به نام فتانه)
 فتانه: فرید این مسخره بازی چیه؟ چرا درو باز نمی‌کنی؟ شوخیت گرفته؟
 فرید: خانم من شمارو به جا نمی‌ارم. شما کی هستی؟ پرسیدم اسم منو از کجا
 میدونی؟
 فتانه: جدی جدی داری شورشو در میاری. برو اونور حوصله ندارم.
 فرید: خانم نسبتاً محترم بنده خیلی جدی بهتون اخطار می‌دم یا همین الان از
 خونه من می‌رید بیرون یا هرچی دیدید از چشم خودتون دیدید.
 فتانه: مثلاً نزنم بیرون چه غلطی می‌کنی؟
 فرید: زنگ می‌زنم به پلیس.
 فتانه (با خنده): آره زنگ بزن، بگو جناب سروان زنم اومده توی خونم بیرون
 هم نمی‌ره. احمق.
 فرید: زنم؟ شوخیتون گرفته؟ خانم من اصلاً ازدواج نکردم. شما کی هستید؟؟؟
 فتانه: کم کم داری اذیتم می‌کنی. نرو روی مخم.
 فرید: خانم بخدا من قصد اذیت کردن ندارم فقط شما رو نمی‌شناسم.
 فتانه: فرید منو نمی‌شناسی؟ تو زنت رو نمی‌شناسی؟ مادر دخترت رو نمی
 شناسی؟ این شوخی کثیف رو توی همین چند روزی که نبودم آماده کردی؟ هاها
 خندیدیم. برو اونور اصلاً حوصله ندارم.

فرید: شوخی چیه دیگه می گم نمی شناسم. والله بالله نمی شناسم. من می گم زن ندارم شما می گی مادر دخترتم؟! من اصلا دختر ندارم.

فتانه: دیگه داری می ترسونیم؟ فریدم، عزیزم، حالت خوبه؟ من زنتم، فتانه. یادت رفته؟ اصلا من به درک! دلت میاد با فریبا هم این شوخی رو بکنی؟
فرید: فریبا دیگه کیه؟

فتانه: خجالت بکش حداقل با بچمون این بازی رو نکن.

فرید: خانم می گم نره تو می گی بدوش؟ من می گم زن ندارم تورو نمی شناسم می گی بچمون؟
فتانه: فرید حالت خوبه؟ رنگت چرا پریده؟ بیا اینجا بشین عزیزم (به او نزدیک می شود)
(فرید خصمانه خود را عقب می کشد.)

فرید: یه قدم دیگه به من نزدیک بشی هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.

فتانه: فرید چه مرگته؟ چرا خل شدی؟ بیا بشین اینجا.

(فتانه به سمت پنجره می رود و فریاد می زند.)

فتانه: فریبا، مادر بدو بیا بالا قربونت برم.

(فریبا - کودکی خردسال - به سرعت از سمت راست وارد می شود.)

فرید: چه سریع!

فریبا: بابایی!

فرید: بابایی؟

فتانه: فریبا مامان، این آقاهه کیه (به فرید اشاره می کند.)

فریبا: بابایی (به سمت فرید می دود و او را بغل می کند.)

فرید: بابایی؟ (روی کاناپه می افتد.)

فتانه: پاشو این لوس بازیاتو جمع کن که اصلا معنی این کارارو اصلا نمی فهمم.

فرید: اینجا چه خبره، چه بلایی داره سرم میاد، چرا هیچی نمی فهمم.

فتانه: فرید جان قربونت برم اینجا هیچ خبری نیست. تو یه چیزیه، احتمالا دوباره قاطی کردی، من زنتم، اینم دخترته اینجا هم خونمونه.

فرید: اینجا خونه منه، مال خودمه، خودم راست و ریستش کردم.

(صدای زنگ)

فتانه: من باز می کنم.

فرید: در خونه منه!

فتانه: خونمون (درب را باز می کند و دو سرباز جوان وارد می شوند.)

سرباز ۱: آقای فرید نیک نژاد؟

فرید: چقدر به موقع تشریف آوردید سرکار، بنده همین الان می خواستم زنگ بزنم و بهتون خبر بدم که این خانم وارد خونه من شده و می گه زن منه.

سرباز ۱: طفره نرید و به سوال من جواب بدید قربان. فرید نیک نژاد خودتون هستید؟
 فرید: چه طفره‌ای آخه! بله بنده فرید نیک نژاد هستم.
 سرباز ۱: خونه شما صادره شده. لطفا تا چهل و هشت ساعت آینده تخلیه کنید.
 فرید: خونه ام؟ به چه حقی خونه‌ام رو صادره می‌کنید. چه بلایی داره سرم میاد.
 سرباز ۲: شما ادعا کردید که این خونه ارث پدریتونه. درستیه؟
 فرید: بله جناب. از پدر بزرگم به پدرم و حالا به من رسیده.
 سرباز ۲: هوم جالبه.
 فرید: چی جالبه، چرا همه یه طوری حرف می‌زنید.
 سرباز ۱: طبق شواهد و مدارک شما نه تنها اسم پدرتون رو جعل کردید بلکه اسم واقعی تون هم چیز دیگه است. شما این خونه رو غصب کردید.
 فرید: این چه مسخره بازیه. این خونه آبا و اجدادی منه. چیه غصب کردم.

(سرباز ۲ به گوش فرید می‌کوبد.)

سرباز ۲: مسخره بازی یعنی چی، درست صحبت کن مردک، اینجا نیروی رسمی دولت جلوت ایستاده. ما مسخره‌ایم؟
 فرید: معذرت می‌خوام، ولی من مدرک دارم که من فرید نیک نژاد ام و این خونه مال منه.
 سرباز ۱: چه مدرکی؟
 فرید: شناسنامه کافیه؟

(به هم نگاه می‌کنند.)

سرباز ۲: برو بیار.

سرباز ۲: موقعیت پیچیده اس، بگو قاضی بیاد.
 فرید: قاضی؟
 سرباز ۲: چیه ترسیدی؟
 فرید: قاضی واسه چی؟
 سرباز ۲: تشخیص هویت (سرباز یک خارج شده و به سرعت همراه قاضی به صحنه باز می‌گردد.)

فرید: تشخیص هویت دیگه چه کوفتیه؟

قاضی: سلام علیکم (همه به جز فرید جواب سلام می دهند.) چی شده برادرها؟
سرباز 2: ببخشید که تا اینجا به شما زحمت دادیم قربان. جسارتا ایشون می فرمایند
فرید نیک نژاد هستند فرزند فرید و از ایشون این خونه به ارث رسیده. ولی ما مدارکی
داریم که ثابت می کنه نه تنها ایشون صاحب این خونه نیستند، بلکه ثابت می کنه
ایشون فرید نیک نژاد هم نیستن و اسمشون رو جعل کردن!

قاضی: این خانم کی هستن؟

سرباز 1: این خانم، زن و بچه شون هستن، فتانه خانم و فریبا جان.
فتانه: بله آقای قاضی، این شوهر من امروز پاک خل شده زده به سرش، حتی من و
دخترمون رو یادش رفته بود.

فرید: بابا تو خر کی هستی؟ من زنم کجا بود. دخترم خر کیه؟

فریبا: بابایی

فرید: درد و بابایی، مرض و بابایی، زهرمار و بابایی، جناب قاضی این شناسنامه من.
عاه. فرید نیک نژاد فرزند یوسف. جای زن و بچه هم خالیه.

قاضی: بده ببینم!

فرید: خدمت شما.

(سرباز 2 شناسنامه را از دست او می قاپد و به قاضی می دهد. قاضی شناسنامه را
بررسی می کند و سپس پاره و درون سطل آشغال می اندازد و یک شناسنامه دیگر

فرید: چرا شناسنامه ام رو انداختی؟!

قاضی: مثل اینکه واقعا یه چیزیت هست! ایناها شناسنامه ات توی دستمه، اینجا
هم یک چیز دیگه نوشته، زن و بچه ات هم که اینجا ان. همه چیز معمولی و درسته.
فتانه: قربان صدبار گفتم ولی این مردک پاک خل شده.

فرید: چه بلایی سر شناسنامه ام آوردی؟

(سرباز 2 به فرید سیلی محکمی می زند.)

سرباز 2: بشین سرجات مرتیکه دغل باز

فرید (با گریه): دغل باز چیه؟ اینجا چه خبره. شماها کی هستید. اصلا برید از
همسایه ها بپرسید. همشون من رو می شناسند. همینجا زاییدنم. یه عمره توی این
خونه ام.

قاضی: همسایه ها!

فرید: آره آره همسایه‌ها، اون‌ها من رو خیلی خوب می‌شناسن... (صدای زنگ در، فرید عصبی می‌خندد.) زنگ می‌زنن، با این وضعیت لابد قراره یکی از همسایه‌ها دم در باشه! فتانه: من باز می‌کنم، (فتانه همراه با آقای شریفی وارد می‌شود.) آقای شریفی: یا الله (همه جواب می‌دهند.) فرید: تو کی هستی؟

آقای شریفی: شریفی هستم. همسایه روبرویی تون. سرو صداتون رو شنیدم اومدم ببینم فتانه خانم در چه حال ان. حال شما چطوره فتانه جان؟ فتانه: خوبم ممنون آقای شریفی لطف کردید تشریف آوردید. فرید: بفرما اینم همسایه! ما که به هرچی فکر می‌کنیم از در میاد تو، خدایا حداقل یه چمدون پر پول بفرست (همه به در نگاه می‌کنند، سکوت) چرا صدای زنگ در نمی‌آید؟ قاضی: این پاک خل شده!

(سرباز ۲ به فرید سیلی دیگری می‌زند، فرید می‌خندد.)

فتانه: بهتون که گفتم آقای قاضی. فرید (فریاد می‌زند): من خل نشدم، این داره دروغ می‌گه، خونه روبه‌رویی حداقل پونزده ساله که خالیه. (آقای شریفی جلو می‌آید.)

شریفی: والا ما بیست ساله اینجاییم، اتفاقا من هم شما رو به جا نیاوردم. فرید: من صاحب خونه‌ام و شما توی خونه‌ام ایستادی. شریفی: خونه شما؟ فتانه جان این آقا چی می‌گه؟ فتانه: والا ما هم نمی‌دونیم. هی می‌گه من فلانی‌ام اینجا خونمه، علاف شدیم به خدا. فرید: تو منو نمی‌شناسی؟ تا پنج دقیقه پیش که داشتی می‌گفتی من شوهرتم، فلانتم، بهمانتم. فتانه (بغض می‌کند.): دهنتمو آب بکش بی شرف. شوهر من هشت ساله مرده. فرید: مرده؟ هشت ساله که مرده؟ پس این بچه چیه؟

(سرباز ۲ سیلی دیگری می‌زند.)

سرباز ۲: خجالت بکش بی‌حیا.

فرید: خجالت بکش چیه؟ من شوهرشم، خودش می‌گه. من پدر این بچه‌ام. نگاه کنید.
فریبا خانم من کی‌ام؟
فریبا: آقا.

(سرباز 2 باز هم سیلی می‌زند.)

فرید: چرا می‌زنی؟ بابا خودش هم گفت من شوهرشم. اینجا خونمونه، این بچمونه. من زنده‌ام اینجا پیشت.
(فتانه هق هق می‌کند. سربازها کلاه خود را در می‌آورند و با سر پایین به زمین نگاه می‌کنند.)

فتانه: این..... فکر می‌کنه..... زنده اس.
فرید: من که زنده‌ام چی داری می‌گی!!!

(سرباز 2 و فتانه هق می‌زنند. همه سر خود را پایین می‌اندازند و اشک می‌ریزند.)

فرید: من زنده‌ام. نگاه کنید، اینجا، فریبا دخترم، جناب سروان.

(سرباز 1 سیلی محکمی به او می‌زند، فرید بیهوش روی کاناپه می‌افتد.)

قاضی: صدبار گفتم تو کسی رو نزن، آخرش کار واسمون می‌تراشی. بفرما تحویل بگیر.
سرباز 1: خسته‌ام کرد دیگه.

شریفی: امروز کم حوصله شدیا.

سرباز 1: آره بابا از صبح صبحونه مونده سر دلم اصلا حوصله این‌ها رو ندارم.

سرباز 2: بازم چیزی مونده؟

قاضی: یه یارویی دو کوچه بالاتر هست که باید بریم سراغش. صدای فکر کردنشوتوی راه شنیدم. تازه اول کاره زود تموم می‌شه.

شریفی: چه کارش کنیم؟

سرباز 1: من خیلی خسته‌ام

قاضی: من باباش می‌شم، شماها هم برادرش. سریع خونه رو بگیریم و بریم خونه هامون. فتانه جان شما اینجا می‌مونی؟

فتانه: آره امشب رو هستم، خیالمون که راحت شد باور کرده برمی‌گردم.

قاضی: باشه ممنون. همگی خسته نباشید. بریم که الان بیدار می‌شه.

(همه خارج می‌شوند، فتانه به آشپزخانه می‌رود.)

فریبا (در حالی که فرید را تکان می‌دهد): بابایی، بابایی

(فرید با فریادی بیدار می‌شود و با ترس اطراف خود را نگاه می‌کند.)

فتانه: سلام عزیزدلم، چه خوابی رفته بودی. داشتی کابوس می‌دید. هرچقدر
صدات کردیم بیدار نشدی
فریبا: بابایی، بابایی

(فرید با چهره‌ای بهت زده و ترسیده به تماشاگران زل زده است. فتانه مشغول
آشپزی است. فریبا دیالوگ خود را تکرار می‌کند.)

نریشن فرید: سلام، من هستم. صرفاً یک موجود. یک حضور. نه اسمی، نه
خانه‌ای و نه به جایی تعلق دارم. فکر کنم قبلاً کسی بودم، الان هیچ چیز نیستم.
پایان.

آشپونه

لقب نویسنده: ابر آبی



عکاس: کیمیا قاسمی آزادخانی

شخصیت‌ها: دختر پیرمرد همسایه‌ها

صحنه اول

صحنه جایی شبیه به اتاق نشیمن خانه‌ای کوچک است. پنجره‌ی بزرگ و کثیفی در پس زمینه صحنه قرار دارد. جعبه‌های کوچک و بزرگ در همه جای اتاق پراکنده‌اند. بعضی روی هم چیده شده و برخی نیمه باز هستند. مقدار زیادی خرده شیشه روی زمین ریخته. دختر جوانی کنار یکی از جعبه‌ها زانو زده و با اضطراب به دنبال چیزی می‌گردد. ناگهان زنگ آیفون به صدا در می‌آید. دخترک از جا می‌پرد. قبل از باز کردن در با احتیاط همه چیز را به داخل جعبه باز می‌گرداند.

دختر (باترس): بله؟

پیرمرد (با لحنی جدی و خشک): همسایه‌های شما با مرکز ما تماس گرفتن. برای اطمینان از سلامتتون، موظفیم وضعیت رو بررسی کنیم.
دختر (کلید آیفون را فشار می‌دهد): بفرمایید.

(دخترک پس از باز کردن در با عجله سر و روی‌اش را مرتب می‌کند و سعی می‌کند با پاهایش خرده شیشه‌ها را به کناری براند. در همین حین پیرمرد در آستانه‌ی در ظاهر می‌شود و گونی بزرگ قرمز رنگ‌اش را روی زمین می‌گذارد.)

پیرمرد: اوه اوه! چه خبره... (با لبخند سری تکان می‌دهد و آستین‌هایش را بالا می‌زند)

دختر: سلام ببخشید... گفتید از طرف...

پیرمرد (حرف دختر را قطع می‌کند): از اونی که فکر می‌کردم بدتره. ولی خودت شکر خدا انگار چیزیت نشده.

(باشک او را برانداز می‌کند.)

دختر (خسته و بی‌حوصله): خوبم...

پیرمرد: خداروشکر. بی زحمت یه کیسه نایلونی... جعبه‌ای چیزی اگه دم دستت هست بده، زودتر جمع کنم اینارو.

(دخترک شروع به گشتن می‌کند.)

پیرمرد: به این زودیا که نمیداد؟

دختر: نه. تازه رفته. یکی دو ساعته...

پیرمرد: واحد شیش می‌گفت اینجور وقتا دو سه روزه برمی‌گرده.

دختر (با اخم): واحد شیش راست می‌گه...

پیرمرد (اتاق را برانداز می‌کند): فقط مراقب باش زخمی نشی...

دختر (ناباورانه لبخند می‌زند): زخمی؟ من رو اینا بازی می‌کردم... می‌رقصیدم... الانم روشن می‌خوابم...

پیرمرد: بالاخره یه باره....

(دخترک با بی‌تفاوتی شانه بالا می‌اندازد.)

پیرمرد: یه چیزی پیدا کردم دخترم. خوبه همین. اذیت نکن خودتو.

دختر: (دخترک برمی‌گردد. با دیدن جعبه‌ای خالی در دست پیرمرد با اضطراب دست هایش را جلوی دهان‌اش می‌گذارد و جیغ کوتاهی می‌کشد.) نه نه... کجا بود این... تو رو خدا بذارش همونجایی که بود... می‌کشه منو....

پیرمرد: ببخشید... همینجوری افتاده بود اینجا... خیال کردم آشغاله.

دختر: آره... منم همینو می‌گم. آشغاله... ولی خب اون می‌گه همه‌ی اینا یه روز به دردمون می‌خوره... مثلاً اگه جنگ بشه... یا قحطی بیاد...

پیرمرد: جنگ؟ اینجا که خودش منطقه جنگیه!

(دختر لبخند می‌زند اما بلافاصله از شرم سرش را پایین می‌اندازد. خودش را با گشتن

مشغول می‌کند.)

پیرمرد: ولش کن اصلا. می ریزمشون تو همین. (گونی بزرگ قرمز رنگاش را نشان می دهد و سپس با اشتیاق به دنبال چیزی در آن می گردد) بیا... بیا ببین برات چیا فرستادن.
دختر: (دخترک شیشه‌ی بزرگ مبرا را با احتیاط و ناباوری از دست پیرمرد می گیرد.) واسه من؟ چقدر خوشرنگه... وای... معلومه خیلی تازست...

پیرمرد: از طرف واحد چهاره. واحد دو هم گفت برات غذا پخته. میاره یکم دیگه... می بینی چه آدمای خوبی؟

دختر: وای خدا... چقدر مهربون...

پیرمرد: خدا خیرشون بده.

دختر: یعنی جدی جدی همشون می دونن اینجا چه خبره؟

پیرمرد: بالاخره محله تون ساکته... دیوارا هم نازکه... صدای اونم بلنده...

دختر: صدای اون... خیلی بلنده... (همچنان ناباورانه به شیشه مبرا نگاه می کند) یعنی همه صداشو می شنون؟ آخه هیچی نمی گفتن هیچوقت. اگه صدای بچه هاشون نبود فکر می کردم فقط خودم تو این ساختمونم. با اون.

پیرمرد: لابد می ترسیدن ازش... می ترسید اگه چیزی بگن بدتر کنه.

دختر: آره.. (با آرزومندی) باید یه روز دعوتشون کنم. خیلی دلم می خواد. ولی خب... همیشه با این وضع... باید صبر کنم... (با ناراحتی به پنجره و بعد به کارتن ها نگاه می کند.) اون میگه جعبه ها رو باز می کنیم یه روز... پرده ها رو آویزون می کنیم... صندلیا رو می چینیم...

پیرمرد: پرده هاتون کجاست؟ کاری نداره که... آویزونشون می کنیم الان. نبردبونم که هست.

دختر: نمی دونم کجاست. تو یکی ازینا باید باشه. داشتم دنبالشون می گشتم که اینجوری شد دیگه!

پیرمرد: آخ آخ آخ. مچتو گرفت

دختر: آره. یهو اوامد بالاسرم. از عصبانیت عین روح شده بود. سفید سفید! تو اون تاریکی اگه روح می دیدم کمتر می ترسیدم. روحا که نمی تونن چیزی پرت کنن به آدم. می تونن؟

پیرمرد: نه والا. اونایی که من دیدم یه هووو می کنن و می رن.

(سکوت)

پیرمرد: ولی توام خوب جاخالی میدیا دخترجان...

دختر: آره... یاد گرفتم قشنگ. از اینا می تونم جاخالی بدم... ولی از چیزایی که می گه نه هنوز...

پیرمرد: نکنه می خوای اینم یادگیری؟

دختر: چی؟

پیرمرد: (آه می کشد...) هیچی... حالا مگه چی می گه که از این تیکه های لیوان و گلدون و (تکه های خرد شده ی چیزی را بالا می گیرد...)
دختر: قندون و کنترل تلویزیون و
پیرمرد: کاسه ماست و نمکدون بدتره؟
دختر: خیلی چیزا.

پیرمرد: خب مثلا چیا؟
دختر: (با انگشتانش می شمارد) بی لیاقت... پررو... بی ادب... بی چشم و رو... زیاد خواه...
تنبل... سربار... خروس بی محل...
پیرمرد: بی پناه... صبور... بی صدا... دنبال نور... تنها... پشت ابرا... خوابش برد... چشم به راه...

دختر: (بالبخت اشکش را پاک می کند) خیلی بهتر شد.
پیرمرد: دیگه نرو سراغ جعبه هاش. فکر کن هیچی توشون نیست...
دختر: به خدا از اولشم نمی خواستم برم. حتی همه پس اندازمو بهش دادم، گفتم اگه دلش نمی خواد اونارو باز کنه، می تونیم با پول من اینجا رو یکم شبیه خونه کنیم. گفت باشه. رفت. اومد. به جای اون پارچه ی آبی که قرار بود بگیره، به جای فرشی که قرار بود سبز باشه، با یه تیکه بیابون برگشت.

پیرمرد: یعنی فرش قهوه ای گرفته بود؟
دختر: نه... چون خیلی دوستم داره و به فکر آیندمه، برام یه تیکه زمین گرفت. حتی نمی دونم کجاست. البته فرقیم نمی کنه. همه ی بیابونای دنیا شبیه همن. یه تیکشونم مال منه.
پیرمرد (دائم سعی می کند او را بخنداند): خوبه که! بهتر از خرده شیشه است. ببین! الان دیگه نصف خرده شیشه های دنیا مال منه.

دختر (می خندد و بعد دوباره آه می کشد): بیابون می خوام چیکار؟ من دلم خونه می خواست. هیچ کدوم از خونه های دنیا شبیه هم نیستن...
پیرمرد: آخه چرا انقدر الکی غصه ی اینارو می خوری دخترجان... خیال کردی می تونستی با نیم متر پرده و چهارتا صندلی اینجا رو خونه کنی؟

(دختر شیشه مربا را باز می کند. یه قاشق می خورد.)

دختر: نه فقط با اونا... با تابلو های قشنگ... با رومیزی مامان بزرگم رو یه میز چوبی گرد... اینجا... یه جاکفشی بزرگ واسه مهمونا...
پیرمرد: باز رفتی تورو یا. چی ریختن تو اون مربا؟

(دخترک بالبخند شانه هایش را بالا لبخند می زند و به خوردن مربا ادامه می دهد.)

(پیرمرد از داخل گونی اش یک لوله کاغذ در می آورد و به دخترک می دهد.)

پیرمرد: اینا رو ببین. من همه ی این خونه ها رو رفتم! یه خونه بود انقدر قشنگ بود... انقدر قشنگ بود که خدا می دونه! همه چیم تمیز... مرتب... بوی غذا هم پیچیده بود تو خونه... یه نگاه کردم گفتم نکنه دست انداختن منو؟ مگه اینجا هم خبری می شه؟ مگه می شه آدمای اینجا به هم محبت نداشته باشن؟ ولی همین که پامو گذاشتم رو فرششون... انگار این گلای قالی می پیچیدن دور پام... عینهو باتلاق....

دختر: پس شانس آوردی ما فرش نداریم.

پیرمرد (بلند می خندد): آره... خدا رحم کرد... می دونی دخترجان... آدم گول این قاب عکسا رو می خوره...! می بینی دستاشون گردن هم دیگست، می خندن... بعضیاشون فقط رو دیوارن که خرابیای دیوار و بیوشونن. پشت بعضیاشونم جای مشته. دیدم که می گم. خونه لو می ده همه چیو. آبرو نمی ذاره واسه کسی... (می خنده)

دختر (باکنجکاوی توام با اضطراب): اونایی که مثل منن چی... اونارو هم دیدی؟ اصلا کسیم هست مثل من باشه؟

مرد: آره... زیاد...

دختر: ازشون خبر داری؟ بازم... بهشون سر می زنی؟

پیرمرد (عرقشو پاک می کنه): کاش می تونستم دختر جان. خیلی زیادین این روزا. دست تنهام... اینجا رو ببین؟ به همه ی اینا باید سر بزnm.

(از جیبش کاغذ دیگری در می آورد و به دخترک نشان می دهد.)

دختر: نکنه تو از همکارای بابانوئلی؟ البته شنیدم بازنشسته شده.

پیرمرد: به! من خود بابانوئلم! نشناختی؟

دختر: آخه واسه بابانوئل بودن... یه خورده مثل من... زیادی لاغری.

پیرمرد: غصه شماها رو می خورم.

دختر: اونایی که مثل منن... چیکار می کنن؟

پیر مرد: بعضیا تا ابد منتظر باز شدن جعبه ها می مونن. بعضیا فرار می کنن و واسه خودشون آشیونه می سازن. یه سری هم... خب یه لحظست دیگه... نمی تونن به موقع جاخالی بدن.

(صدایش می لرزد)

دختر (با ترس): آره. یه لحظست فقط.

پیرمرد: (سعی می کند موضوع را عوض کند. گل های مصنوعی پراکنده را از روی زمین را جمع می کند، آن ها را یک دسته می کند و به طرف دخترک می گیرد.) بیا دخترم، باید برایشون یه گلدون جدید پیدا کنی.

دختر: آخرش فقط همینا سالم می‌مونن (انگار با خودش حرف می‌زند).
پیرمرد (در حال گره زدن دهانه گونی): دیگه چیزی نمونده. هر چی بود و نبود و جمع کردم. با این حال بازم احتیاط کن.

دختر (انگار گوش نمی‌دهد): گفتم اونایی که فرار می‌کنن... کجا می‌رن؟
پیرمرد: آشیونه.

دختر: منم... راه می‌دن؟

پیرمرد: آگه از خیر پرده‌ها بگذری اره!

دختر: فکر کنم... بتونم بگذرم...

پیرمرد: پس این مال تو!

(دختر دست‌اش را به آرامی باز می‌کند. کلید سبز رنگ کوچکی در دستش جای می‌گیرد.)

دختر: من که نمی‌دونم... کجاست...

پیرمرد: خودشون میان دنبالت. اسمتو بهشون می‌گم. اینو بهت دادم که بدونی، اون جا خونه‌ی توام هست. گمش نکنی. محکم بگیرش. دستتو مشت کن.

(دختر کلید کوچک سبز رنگ را محکم در دستش فشار می‌دهد.)

صحنه‌ی دوم

صحنه جایی شبیه به اتاق نشیمن خانه‌ای کوچک است. پنجره‌ی بزرگ و کثیفی در پس زمینه صحنه قرار دارد. اتاق با نور زرد لامپ کوچکی روشن شده است. تعدادی جعبه در بسته در جای جای اتاق پراکنده است. دخترک نحیفی با دست مشت کرده کنار جعبه‌ها خوابش برده است. همسایه‌ها دور دخترک حلقه زده‌اند و پیچ‌کنان باهم بحث می‌کنند. روی زمین مقدار زیادی خرده شیشه ریخته است.

واحد چهار: حالا که خیالمون راحت شد، بریم زودتر. بچه‌های من تنهان.

واحد دو: بله بریم به نظرم. از من و شما هم بهتر نفس می‌کشه.

واحد شش: به نفس کشیدنش چیکار دارم؟ اومدیم تکلیفمونو مشخص کنیم.

واحد پنج: تو همین فاصله اتفاقی برایش بیفته، می‌افته گردن شما.

واحد سه: شلوغش نکنین. یه بار برای همیشه باید حل شه این مسئله.

واحد پنج: خود دانید. شب همگی به خیر.

واحد یک: بی زحمت یکی پنجره رو باز می‌کنه؟ نفسم داره می‌گیره.

واحد چهار: مثلاً دختر خونست. همه جا خاک...

واحد یک: زیادی لاغر نیست؟ شاید چیزی مصرف می‌کنه.
 واحد دو: بی راه نیست. شاید دعواهاشون سر همینه.
 واحد یک: اصلا مشخصه از سر و وضع خونه. فرش زیر پاشونم بی سر و صدا فروخته لابد.
 واحد دو: منم بودم می‌ذاشتم می‌رفتم. سخته واقعا.
 واحد سه: من اگه جای اون بودم که اصلا راش نمی‌دادم خونه. خیلی صبوری می‌کنه.
 واحد چهار: دیگه چیکار کنه. دلش نمیاد.
 واحد شش: هر چی که هست، از تحمل من یکی خارجه.
 واحد یک: بچه‌ی من خودشو خیس کرد دیروز. هر چی می‌گفتم مامان جان با ما کاری ندارن. نترس.... با ما کاری ندارن.... مگه آرام می‌شد؟

(همه‌ها بالا می‌گیرد. دخترک بیدار شده و به آرامی می‌ایستد. گیج و رنگ پریده است. با شگفتی به همسایه‌ها نگاه می‌کند. هیچ کس را نمی‌شناسد. نگاهش دائم بین آن‌ها در نوسان است. با هر نگاه به آرامی سلام می‌کند.)

دختر: سلام... سلام... سلام... خوش اومدین... خوش اومدین... ببخشید من اصلا متوجه اومدنتون نشدم... خوب هستین؟
 واحد چهار: راست می‌گین. به رنگ و روش می‌خوره.
 دختر: ببخشید شما مربای توت فرنگی فرستاده بودین واسم؟ دستتون درد نکنه.. خیلی زحمت کشیدین. از کجا می‌دونستین خیلی دوست دارم؟
 واحد شش: من دارم تماس می‌گیرم الان. شوخی بردار نیست.
 دختر: بفرمایید بشینید. الان براتون چایی میارم.
 واحد سه: حواستون باشه! از دستش چیزی نگیرید! هزار جور بیماری دارن.
 دختر: عجله که ندارید؟ می‌خوام براتون کیک بپزم. وسایلتش تو یکی از همین جعبه هاست.

واحد دو: حالا نیازیم به زنگ زدن نبودن. این نا نداره راه بره. چه خطری داره آخه؟
 دختر (به جعبه‌ها اشاره می‌کند با شرم): بفرمایید بشینید. ببخشید فقط... بی‌زحمت زیر پاهاتونو به نگاه می‌کنین؟ کلیدمو گم کردم. سبز بود. فکر کنم وقتی خواب بودم از دستم افتاده.

(دخترک زانو می‌زند و بی توجه به شیشه‌های خرد شده روی زمین چهار دست و پا به دنبال کلیدش می‌گردد.)

واحد سه: شما دو نفرید. نگرانی ما رو درک نمی‌کنید. ما بچه‌هامون روزی ده بار این پله‌ها رو بالا پایین می‌کنن.

دختر: (همانطور که دنبال کلیدش می‌گردد روی زانوهایش می‌نشیند. معصومه به آن‌ها نگاه می‌کند.) (با بغض) می‌دونستم بالاخره یه کاری می‌کنین. نمی‌دونم چجوری ازتون تشکر کنم.

واحد یک: بنده خدا. آدم دلش می‌سوزه.

دختر: خودمم قبلا زنگ زده بودم به یه جایی... ولی فایده نداشت. خانومه بهم گفت سعی کن عصبانیتش نکنی. بعدم تق. گوشی رو گذاشت.

واحد دو: حالا چیکارش می‌کنن؟ خوب میشه؟

دختر: عجیبه.

واحد سه: دیگه ما وظیفمونو انجام دادیم. بقیش به ما مربوط نیست.

دختر: من که اینارو که گذاشته بودم تو گلدون...

(صدای آیفون)

واحد شش: اومدن

دختر: بازم مهمون داریم؟ بگین نگران نباشن دیگه. زحمت دادم به همه. ببخشید تورو خدا.

دختر: همینجاها باید باشه. تو مشتم بود.

(دو مرد سفیدپوش وارد می‌شوند. و شروع به صحبت با همسایه‌ها می‌کنند. دخترک دست از گشتن می‌کشد و به آن‌ها نگاه می‌کند. ناگهان چیزی را به یاد می‌آورد.)

(دخترک با هیجان و ناباوری بلند می‌شود.)

دختر: من می‌شناسم اینارو. از آشیونه اومدن.

واحد شش: اسم و فامیلشو کسی می‌دونه؟ باید فرم پر کنیم.

واحد چهار: مارال؟

واحد دو: رها؟

واحد یک: رومینا؟

واحد سه: سارا؟

دختر (با خودش نجوا می‌کند.): چقدر زود... باورم نمیشه....

واحد چهار: یه آرامبخش نمی‌زنین بهش؟ الان آرومه، یه دفعه غیرقابل کنترل می‌شه.

دختر: آماده می‌شم زود. به غیر از مسواک و حوله و دو دست لباس چیز دیگه‌ای که لازم نیست بیارم با خودم؟

واحد شش: شرمنده قصد دخالت نداشتم. برای خودتون گفتم.
 دختر: آخه بیشتر وسایلم تو ایناست. نمی دونم تو کدومشون
 واحد سه: در رابطه با هزینه هم با همون شماره هماهنگ کنید.
 دختر: فقط یه لحظه... الان پیداش می کنم... معلوم نیست کجا افتاده...
 همینجا بود...
 واحد دو: بله بله خبر دارن. شرایط خودشون یه مقدار مساعد نبود بخوان
 تشریف بیارن.
 دختر: آخ. (دست دخترک خونی می شود).
 واحد شش: نگران بودیم. ایشون جای دختر خودمونه.
 دختر: راست می گفت... یه باره...
 واحد چهار: ممنون. لطف کردین. خسته نباشین
 دختر: بریم... بریم. نه درد نمی کنه. فقط بهش نگین کلیدمو گم کردم.
 بهش قول داده بودم...

(دخترک همراه با مردان سفید پوش به آرامی از صحنه خارج می شود...)

بخشی از نمایشنامه تابستان آواره

سهیل بشیری



عکاس: مزگان پیلهور

شخصیت‌ها:

حبیب ... ۳۵ ساله ... کارگر معدن

بهمن ... ۲۷ ساله ... کارگر معدن

پری ... ۳۰ ساله ... همسر حبیب

صحنه: محوطه‌ی جلوی درب ورودی معدن. سمت راست صحنه درب ورودی معدن است که با نوارهای پارچه‌ای قرمز بسته شده تا کسی وارد نشود. در محوطه چند تکه سنگ بزرگ و کوچک پخش و پلا است. در آن اطراف تک و توک درخت هم دیده می‌شود. تیرماه سال ۱۳۵۷. ساعت ۱۰ صبح. بهمن روی یک تکه سنگ نشسته و به سمت بطری روبه‌رویش سنگ ریزه پرتاب می‌کند. حبیب از معدن خارج می‌شود.

حبیب: (به محض خروج از معدن شروع به سرفه کردن می‌کند. سرفه‌های شدید)
(با صدای گرفته) ای خراب بشه رو سرشون.

بهمن: بیایه چیکه آب بخور.

حبیب (به سمت بهمن می‌رود): هر کی از لای اینجا یه نونی خورد، اینم شد سهم ما

بهمن: خوبه تو باز یه سهمی بردی.

حبیب: اونم چه سهمی

(از جیبش پیپ در می‌آورد و روشن می‌کند.)

بهمن: خب نکش دیگه. صد بار که یه حرف رو به آدم نمی‌زنن.

حبیب: جون دکترا آخريشه.

(مکث)

بهمن: کجا موندن اینا پس؟ ساعت ده شد.

حبیب: یه جوری می‌گی ده، انگار دوی ظهره. اینا بچه‌ی شهرن یازده دوازده تازه از خواب بیدار می‌شن؛ (بالودگی) همه دکترا، مهندس، تاجر... خلاصه سرمایه دارن دیگه...

بهمن: برو بابا دلت خوشه. تو هم یه چیزی شنیدی‌ها.

حبیب: حالا تو چرا قاطی می‌کنی؟

بهمن: طرف کل سرمایه و زندگی‌اش یه گوشه رو هواست. واسه این که بیاد یه سر و سامونی بهش بده که نباس التماسش کرده‌ی امروز و فردا می‌کنه.

حبیب: کدوم سرمایه؟ کدوم زندگی؟ اینجا سرمایه و زندگی من و توئه. یه خط روی این دیوار بیفته یا یه سنگ از اینجا کم بشه دنیا رو سر من و تو خراب می‌شه، اونوقت فکر می‌کنی چه بلایی سراونا میاد؟

بهمن: مثل اینکه تو بهتر می‌دونی.

حبیب: هیچی. ککشون هم نمی‌گزه. انگار نه انگار.

بهمن: پس سفت بگیرش یه وقت در نره بریم رو هوا.

حبیب: چشم. عین شیر بالا سرشم.

(مکث)

بهمن (یک سنگ به سمت بطری پرتاب می‌کند): **حالم خوش نیس.**

حبیب: یه چیز تازه بگو.

بهمن: همه چی دیگه رنگ باخته.

حبیب: ناامید شدی؟

بهمن: مشکل همینه. نباس امید داشت.

حبیب: ای بابا مگه می‌شه.

بهمن: امید داشتن به این جماعت حماقتیه. البته دور از جون، ولی من که چشمم آب نمی‌خوره.

حبیب: پس چرا هنوز اینجایی؟

بهمن: هر چی هست، واسه وعده‌های این یارو نیس.

حبیب: ولی منتظری. مگه نه؟

بهمن (مکث): **آره.**

(پری وارد می شود و کمی دورتر از حبیب و بهمن می ایستد.)

بهمن (به سمت پری اشاره می کند) : پری خانوم اینجا چه کار می کنه.
حبیب (متعجب) : این اینجا چه کار می کنه (به سمت پری می رود) پری؟ خبریه؟ از این
ورا؟ چرا اومدی؟

پری : نمی دونی چرا؟!

حبیب : درست حرف بزن ببینم

پری : الان دارید کار می کنید؟ بقیه کارگرا کوشن؟

حبیب : به تو چه؟ می گم اینجا چه کار می کنی؟

پری : بچه ها سراغت رو می گیرن. می گن نکنه بابا مرده و تو به ما نمی گی. اینقدر گفتن، گفتن
تا منم به دلم شک افتاد. گفتم نکنه واقعا مردی و من بی خبرم. اومدم پی خبر مرگت تا ...

حبیب : ... چته باز؟ بد خلقی می کنی؟

پری : کی می خوای دست از سر این خراب شده برداری؟

حبیب : بردارم که چی بشه؟ خودم رو دستی دستی خونه خراب کنم و نونم رو ببرم؟

پری : کدوم خونه؟ کدوم نون؟

حبیب : همون نون و خونه که یه عمره دارم واسشون جون می کنم.

پری : کو پس؟ تو نباید شب بیای زیر سقف، کنار زن و بچه هات. نباید یه لقمه نون از گلومون
بره پایین؟

حبیب : بابا لامصب منم واسه همین خودم رو آواره کردم.

پری : تو فکر می کنی فقط خودت رو آواره کردی؟ اصلا برو کنار ببینم. (به سمت بهمن
می رود.)

بهمن : (از جایش بلند می شود و می ایستد) سلام علیکم.

پری : علیک سلام. چی داره خاک این قبرستون که چهل روزه چادر زدین روش؟

بهمن : چی شده پری خانم؟ اصل حرفت رو بزن.

پری : اصل حرفم؟ تو ننه نداری؟ بابا نداری؟ این حبیب زن و بچه نداره؟ این خونواده ها نباید
نون بخورن؟ چرا دست از سر اینجا بر نمی دارید؟

بهمن : کدوم دست. حقم این تو گیر کرده. این نونی که می گید این تو گیر کرده، تانکشمش
بیرون ولش نمی کنم.

پری : پس چرا هیچ کاری نمی کنید؟ بکش بیرون دیگه. چرا دارید آفتاب می گیرید؟

حبیب : تند رو پری. خبر دادن قراره امروز خود ناکسش بیاد. یه امروز هم دندون رو جیگر
بذار.

پری : امروز؟! چند تا امروز اومده و رفته ...

بهمن: ... منو نگاه پری خانم. من نه با این حبیب کار دارم نه با اونا که دوروز نشده بی خیال شدن و رفتن. این شوهرت، دستش رو بگیر ببر. چه امروز چه ده تا امروز دیگه، من هستم.

پری: رو شمایه جور دیگه حساب می کردم آقا بهمن.

حبیب: برو منم شب میام. هر حرفی هم داری همون موقع بزن. برو پی کارت دیگه.

پری: کجا برم؟ پی کدوم کار؟ مثل شما آفتاب بگیرم؟

حبیب: اصول دین می پرسی؟ این یکی هم تازه یاد گرفتی؟

پری: همه ی مردها فهمیدن اینجا چه خبره. امروز فهمیدن فردا آستینشون بالا بود واسه یه کار دیگه. اینقدر غیرت داشتن که نذارن چراغ خونه شون خاموش بشه و چشم زن و بچه شون به دست این حرومزاده باشه تا هی واس شون امروز و فردا نکنه.

حبیب: بس نمی کنی نه؟ چرا حرف تو کله ات نمی ره. منم واسه همون چراغ اینجام دیگه.

بهمن: اگه بی خیال این خراب شده بشیم، اونوقت غیرت داریم؟ چشممون رو روی همه زحمت ها و دستمزدمون ببیندیم و بذاریم یه لیوان آب هم روش بخورن. آره؟ شما اینطوری خورشت میاد؟

پری: الان که چشمت رو نبستی و داری چارچشمی حقت رو می پای، یه پول سیاه گیرت اومده؟

تونستی حقت رو بگیري؟ کاری کردی که اونا که رفتن نتونستن بکنن؟ این حرفا واسه کسی که صدایش از جای گرم بلند بشه، نه امثال من و شما.

حبیب: تو نمی خواد نگران حق و حقوق ما باشی. اینقدر هم بند نکن به این غیرت داشته و نداشته ی ما. طوری حرف بزن که فردا بتونی تو چشم من که نه حداقل تو چشم این بهمن نگاه کنی.

پری: شما چطوری می خواید تو چشم من نگاه کنید؟ هان؟

حبیب: من خوب بلدم شترم رو کجا بخوابونم. دزدی هم نکردم که نتونم تو چشم کسی نگاه کنم.

پری: (به سمت بهمن می رود) تو چی؟ تو هم بلدی شترت رو کجا بخوابونی یا عقلت رو دادی دست شوهر بی عقل من؟

بهمن: برو پری خانم. من هرچی که باید رو گفتم. برو.

حبیب: هر نطقی که لازم بود کردی. منم شنیدم و جوابت هم دادم. باقیش بمونه واسه خونه.

پری: باشه. من می رم، فقط خواستی بیای همینجا شامت رو هم بخور، تو خونه دیگه هیچی نداریم.

(پری خارج می شود)

حبیب: (می رود می نشیند) دیگه نمی تونم جوابش رو بدم.

بهمن: من نمی تونم عین بقیه از حقم بگذرم.

حبیب: کی از حقش گذشته؟ اونا؟ بوی پول نشنفتن. من و تو اینجاییم خیالشون راحت؛ روزی که از این تو پول بزنه بیرون، تو صف از من و تو جلوترن.

بهمن: فقط بد نامیش می‌مونه واسه ما و تهمت بی عقلیش.

(مکث)

حبیب (داد می‌زند): پس این بی پدر نمی‌خواد بیاد؟

بهمن: چیه؟ از کوره در رفتی.

حبیب: این پری حالمو گرفت بابا.

بهمن: تو که بیشتر حال اونو گرفتی.

حبیب: روزه روزش وقتی حرف می‌زنه نمی‌تونم جوابش رو بدم، چه برسه حالا که حق هم داره.

بهمن: بی‌راه نمی‌گه که. نه؟

حبیب: داره می‌بینه دیگه. همسایه رو می‌بینه، فامیل رو می‌بینه، پیش خودش می‌گه مگه ما چی مون از اینا کمتره.

بهمن: چی مون کمتره؟

حبیب: بابا مگه من حرف بدی می‌زنم؟ مگه ندیده چه جونی کندم واسه این خونه و زندگی. نمی‌تونم ازش بگذرم دیگه.

(مکث)

بهمن: می‌خوای تو هم برو.

حبیب: برم؟! کجا برم؟

بهمن: سرزندگیت.

حبیب: چطوری؟

بهمن: بالاخره تو این شهر یه لقمه نون پیدا می‌شه ببری سر سفره‌ات.

حبیب: تو چی؟ تو هم می‌خوای بیای؟

بهمن: اوضاع من با تو فرق می‌کنه. تو برو. اگه خبری شد خبرت می‌کنم.

حبیب: نه داداش هستم. تو اگه خواستی برو، من از این معدن نمی‌گذرم.

بهمن: جواب پری خانم رو چی می‌خوای بدی؟

حبیب: خدا بخواد شب دست پر برم خونه، پری جواب نمی‌خواد.

بهمن: اگه دست پر نری چی؟

حبیب: (مکث) میاد.

بهمن: فکر کنم نیاد. بار اولش نیست که.

حبیب: میاد. به دلم افتاده تایکی دو ساعت دیگه پیداش می شه.
بهمن: اگه نیاد بازم شب می ری خونه؟
حبیب: اگه نیاد، شب برم زیر کدوم سقف.

(مکث)

بهمن: همین سقف.
حبیب: آفرین. البته مشکلی نیست، حالا که تو هم هستی به جفتمون خوش می گذره.



سایه روشن

سایه روشن مقاله دانشجویی است

"از کاخ رویاگون تا کاخ واژگون"

(بررسی کاخ خورنق در نمایشنامه‌ی « مجلسِ قربانیِ سنِمّار » با رویکرد پدیدارشناسانه‌ی هوسرل به مثابه مفهوم خانه)

نویسنده: نگین محمدی (دانشجوی کارشناسی رشته‌ی سینما)

شماره یک

چکیده

در رویکرد پدیدارشناسی از دیدگاه هوسرل، تلاش بر این است که به وسیله‌ی آگاهی، که از طریق مطالعه‌ی تجربیات انسان‌ها حاصل می‌گردد به کشف معنای ذات پدیدارها پی برد؛ در روش هوسرل اصطلاحاً با در پرانتز گذاشتن پدیده مورد بررسی، آن را در اذهان کسان، پدیدار کرده و با به تعلیق یا اپوخه کردن پیش فرض‌های قبلی و تأویل یا تحویل پدیدار، به درک نو و تازه‌ای از پدیده دست خواهیم یافت؛ در مقاله پیش رو به بررسی نمایشنامه مجلسِ قربانیِ سنِمّار، با مطالعه‌ی تجربیات زیسته هر سه شخصیت: نعمان، سنمار و سه خورنق ساز بنا بر آگاهی آنان، به دنبال کشف معنای ذات پدیدار کاخ خورنق و مفهوم آن به مثابه خانه هستیم.

کلید واژه‌ها: پدیدارشناسی، هوسرل، نمایشنامه مجلسِ قربانیِ سنمار، کاخ خورنق، خانه

مقدمه

پدیدارشناسی^۱ یکی از جریان‌های مهم فلسفی در آغاز قرن بیستم بود که توسط ادموند هوسرل^۲ در بین سال‌های ۱۹۰۱-۱۹۰۰ به عنوان روشی برای تحلیل ساختار آگاهی و فهم عمیق مسائل با تکیه بر تجربه‌ی زیسته افراد مطرح شد. در واقع این جریان با فاصله گرفتن از رویکرد طبیعی به دنبال کشف معنای ذات پدیدارها می‌باشد. پدیده‌ها می‌توانند شامل هر شیء خارجی که خارج از ذهن ما هستند، باشند؛ همچون درخت، میز و یا خانه. هر یک از این پدیده‌ها چون تصویری از شیء خارجی به واسطه‌ی حواس پنجگانه در آگاهی افراد ظاهر شده و معنا می‌یابند. حتی مفهومی چون خانه نیز پدیداری است که می‌تواند با توجه به آگاهی افراد معنای متفاوتی در اذهان به خود گیرد؛ به عنوان مثال پدیده‌ی خانه در ذهن یک فرد کوخ‌نشین می‌تواند بسیار متفاوت از پدیده‌ی خانه در ذهن یک کاخ‌نشین باشد!

^۱ Phenomenology

^۲ Edmund Husserl

حتی خود کاخ هم به مثابه یک خانه، پدیده‌ی یکسانی در اذهان افراد ساکن در آن نیست. به عنوان مثال کاخی که در نمایشنامه‌ی مجلسِ قربانی سنّمار به مثابه یک خانه در اذهان افراد مختلف نمایشنامه و حتی مخاطبان آن نقش بسته، بدون شک پدیده‌ی یکسانی نیست و این تفاوت، زمینه را برای بررسی‌های گسترده‌ای پدیدار می‌آورد.

در سال ۷۷۳۱ شمسی، بهرام بیضایی نویسنده و کارگردان صاحب سبک ایرانی نمایشنامه مجلسِ قربانی سنّمار را نوشت؛ در نمایشنامه آمده است که سنمار معمار ایرانی-رومی به دستور نعمان «نعمان بن عمرو القیس / نعمان یکم» امیر لخمیان از دودمان عرب، راهی عراق می‌شود تا کاخی بسازد به نام کاخ خورنق که مثل آن در هیچ فرمانروایی تا به آن روز دیده نشده است. اما روزگار برای سنمار به گونه‌ی دیگری می‌چرخد و او به دستور نعمان از بالای کاخ خورنق به پایین پرتاب شده و به قتل می‌رسد. افسانه سنمار و خورنقش را پیش از بیضایی بسیاری نوشته‌اند. از جمله در زبان فارسی، نظامی گنجوی این سرگذشت را در هفت پیکر آورده‌است، همچنین در سال‌های اخیر این نمایشنامه موضوع مورد توجه تحلیل‌گران حوزه نمایشی و زبان بوده‌است که در این راستا می‌توان به مقاله‌ای تحت عنوان عنوان «... و خورنق هزار زمستان برپاست» نوشته‌ی حسینی (۱۳۸۱) و یا مقاله‌ی «زبان‌شناسی نمایشنامه مجلسِ قربانی سنمار» نوشته‌ی احمدزاده (۱۳۸۱) اشاره داشت.

برای یافتن ذات کاخ خورنق و معنا آن می‌بایست به درکی از آگاهی و شناخت از پدیده و پدیدآورندگان برسیم، به همین خاطر به سراغ علم پدیدارشناسی رفتیم تا با استفاده از نظریه‌ی هوسرل به تحلیل و بررسی کاخ خورنق در نمایشنامه عنوان شده بپردازیم. در یک تعریف ساده از پدیدارشناسی می‌توان گفت این علم مطالعه‌ی تجربیات زیستی ما آدم هاست؛ اما در نگاهی دقیق‌تر، بررسی پدیدار شده‌ها و نموده‌ها که از تجربه‌های زیستی ما در جهان به وجود آمده است را پدیدارشناسی می‌گوییم. (شوتز، پاییز ۱۳۳۱: ۶۱).

«...من از پدیدارشناسی یک مکتب نمی‌فهمم بلکه یک روش می‌فهمم...» (خاتمی، ۱۳۹۳: ۲۹۳۱). این جمله عقیده یکی از مهم‌ترین پدیدارشناسان معاصر یعنی ادموند هوسرل می‌باشد که به واسطه پژوهش‌ها و نظریات او در علم پدیدارشناسی امروزه می‌توان گفت: پدیدارشناسی به دو مرحله پیش از هوسرل و بعد از هوسرل تقسیم می‌شود. ادموند هوسرل (۱۳۹۱-۱۳۸۱) ریاضی دان چک- اتریشی - آلمانی است. او را بنیان‌گذار پدیدارشناسی می‌دانند، کسی که با معنا بخشیدن به جهان، فلسفه را در مسیری نو به جریان انداخت. هوسرل پدیدارشناسی را فلسفه اول می‌خواند، علمی که با مطالعه تجربیات ما، به دنبال پاسخ "چگونه تجربه کردن است". هوسرل در روش پدیدارشناسی خود از اصطلاح آگاهی صحبت می‌کند، که مسئله اصلی ما در پرداخت شخصیت‌های نمایشنامه برای رسیدن به کشف ذات و معنای کاخ خورنق به مثابه مفهوم خانه نیز می‌باشد.

بنا به نظر هوسرل «عالم پرداخته آگاهی بشر است...» (خاتمی، همان: 27). با این سخن پدیدارشناسی هوسرل به عنوان روان‌شناسی^۱ توصیفی نیز مطرح می‌شود. او به دنبال توصیف و شرح چگونگی مکانیزم و ظهور آگاهی است؛ اینکه "چگونه همه چیز در آگاهی ما قوام می‌یابد" (همان: ۱۱).

دغدغهی ما نیز چون هوسرل مسئله آگاهی است؛ بررسی نقطه صفر آگاهی از شخصیت نعمان، سنمار و سه خورنق‌ساز تا به شناختی از معنای کاخ خورنق دست یابیم. «ما در یک عالم انسانی زندگی می‌کنیم که بافت و مصالح آن آگاهی می‌باشد...» (همان: ۴۰). همچنین منظور هوسرل از پدیدارشناسی کوششی است برای درک ماهیت، یعنی معانی ایده‌آل که از طریق تجارب زندگی معمول روزانه و توصیفی از آن حاصل می‌گردد (ابراهیمی، ۱۳۶۸: ۱۰). با چنین نگرشی برای رسیدن به آگاهی می‌بایست پدیده کاخ خورنق را به عنوان یک شیء خارجی در آگاهی هر یک از اشخاص مطرح شده، چون تصویری از شیء خارجی، پدیدار کنیم؛ چرا که شناخت ذات و اصل پدیده ممکن نیست اما می‌توان صورت همان شیء خارجی یعنی پدیدار را در فاهمه به شناخت در آورد. به همین منظور قصد داریم با روش در پرانتز نهادن کاخ خورنق و به تعلیق (اپوخه کردن)^۲ و تأویل (تحویل)^۳ درآوردن پیش‌فرض‌های اشخاص نمایشنامه، به آگاهی - که بنابر تجربه‌ی زیستی آنان است - رسیده تا به واسطه‌ی آن به معنا و ذات پدیدار کاخ خورنق به مثابه یک خانه در نمایشنامه مجلس قربانی سنمار دست یابیم.

۱- بررسی نمایشنامه مجلس قربانی سنمار

۱-۱ خلاصه داستان

بهرام بیضایی در این نمایشنامه، دوباره از بازخوانی روایت کهن بهره گرفته است که با اقتباسی تفسیری از داستان تاریخی کاخ خورنق؛ آن را با نگاهی متفاوت طرح ریزی و برای مخاطب روایت می‌کند. روزگار فرمانروایی حکام ساسانی بر ایران است، نعمان بن منذر سلطان عرب (از پادشاهان لخم) که بر بیابان حکومت می‌کند، قصد دارد برای پذیرایی از یزدگرد اول در فصل زمستان، کاخی در سرزمین خود بسازد تا شوکت و شکوه پادشاهی خود را به رخ ایرانیان و سایر جهانیان بکشد؛

۱ Descriptive Psychology

۲ Epoche

۳ Reduction

پس به قصد ساختن کاخی با عظمت، نامه ای به معمار چیره دست به نام سنمار می نویسد؛ معماری که از پدری ایرانی و مادری رومی (رومی-ایرانی) به دنیا آمده است؛ در نامه دستور به ساختن کاخ باشکوهی به نام خورنق را داده که تا به آن روز کسی مثل آن را نساخته و ندیده باشد، با ورود سنمار به سرزمین نعمان، نعمان به او از زر و نقره تا دختر زیباروی خود را به عنوان دست رنج اش از ساخت کاخ خورنق پیشنهاد می دهد، اما در حین ساخت خورنق، نعمان دچار تردید و هراس می گردد؛ از یک سو می خواهد بهترین و باشکوه‌ترین کاخ را بنا سازد و از سویی دیگر، نگران از دست دادن اموال و اصل و نسب خود می باشد؛ این تردید با حضور مشایخ و معماران عرب که به علت حسادت از سنمار، تلاش می کنند که او را از ادامه کار بازدارند بیشتر می شود؛ اما به علت انگیزه‌ی فراوان نعمان و سنمار در ساختن کاخ خورنق، کاخ ساخته می شود اما نعمان دچار تردید می شود، که اگر سنمار می تواند کاخی به این عظمت بسازد، در آینده نیز به سفارش شاه دیگری می تواند کاخی باشکوه‌تر از کاخ خورنق بنا نهد؛ بدین ترتیب نعمان، سنمار را نزد خود فرا می خواند و این موضوع را با او مطرح می کند؛ سنمار نیز منکر آن نمی شود؛ به همین خاطر نعمان دستور می دهد تا سنمار را از خورنقی که خود ساخته بود به پایین بپندازند و به قتل برسانند.

۲-۱ سه شخصیت

نمایشنامه با آن که آدم‌های بازی یا به قول نمایشنامه‌نویس‌ها (کسان نمایش) بسیار دارد، با این حال تمام شخصیت‌ها شناسنامه ندارند، به همین خاطر شخصیت‌های نمایشنامه در سه گروه می توان دسته بندی نمود: دسته اول شامل سنمار، نعمان و دختر نعمان، که شخصیت‌های اصلی داستان‌اند و دسته دوم شامل یکی، دیگری و آن دیگری که بنا بر توضیح بیضایی «به نقش‌های گوناگون در می آیند، چون خورنق سازان، غلامان، بنایان، گدایان، شیوخ، سران قبایل، مفت خوران، جنگاوران و ماندهایش» (بیضایی، ۱۳۹۷: ۴). که اینان همان کسان نمایش هستند «که در واقع آرزو و خیال، تردید و هراس، خوش بینی و بدگمانی، حرص، رأفت و... دو شخصیت نعمان و سنمار هستند که در گفتگوها تکثیر می شوند و گاهی توده و خواست مردم هستند که به یکی اقبال کرده و به دیگری پشت می کنند» (سنمار روایت حکیمی که ساخت، حاکمی که کشت).^۱ دسته سوم نیز شامل صحنه یاران و سیاه پوشان که برای «جابه جایی‌ها و جامه گرداندن‌ها و ساز زدن‌ها و صداسازی‌ها» در نظر گرفته شده است.

^۱ قابل دسترس در: <http://mozaic.ir>

سه شخصیت؛ که دوتای آنان از دسته اول یعنی نعمان و سنمار و دیگری از دسته دوم است (که در این مقاله به اختصار یکی، دیگری و آن دیگری را یک شخص و در مقام خورنق سازان در نظر گرفته ایم) به طور ویژه و مختصر توجه نموده تا با شناخت و مطالعه تجربه زیستی هر یک به آگاهی از معنای پدیدار کاخ خورنق دست یابیم.

نعمان. همانطور که اشاره شد نعمان بن امر و القیس / نعمان یکم، پادشاه لخمیان که سلطنت بیابان عرب را در دست داشت «سال ها سلطان بیابان بودم ... ریگ می شمردم که شمارش نیست. امروز زر دارم بیشتر از این ریگ...» (بیضایی، همان: 13). او را عقل بیابان می خوانند، «او که نامی بلند داشت و خورنقی سزاوار نام خود میخواست... خورنقی که نام وی آوازه گیتی کرد؛ آوازه به بدی...» (بیضایی، همان: 10). نعمان، وسوسه بلند پروازی داشت که فراتر از آنچه هست بود او رویای ساخت خورنقی را دارد که از هر عمارتی بلندتر باشد، او خواهان سهم خود در معادلات جهان پیرامونش است اما نمیخواهد سهم جهان نو ساخته را بپردازد، جهان نو را بدون سازندگانش و محصول را بدون حاصل کنندگانش میخواهد، نام او یدککش این واژگان است: آرزو، خواسته، ریگ و بیابان، بلند پروازی، تردید و....

سنمار. معمار ایرانی-رومی نامور که قربانی است، معماری نگون بخت که از بلندای سازه خود به پایین پرتاب می شود و به قتل می رسد، او عزیز بوده اما روزگار او را شکسته و خوار می کند «و من ساختم آنچه را که مرا ویران کرد» (بیضایی، همان: 10). او به دنبال ساخت رویایش که سال ها در سر داشته خورنقی می سازد که گویی هر خشتی که از خورنق می سازد خود سنمار است که پله های معرفت را طی می کند و هنگام سقوط از بالای خورنق با هر خشت که زمانی با آن زیسته، دیداری دوباره می یابد (یغمایی، خورنق و روایت رنج انسان). مرگ سنمار حاصل از ساخت خورنقی است که با تردید و ترس نعمان، رشک و حسد معماران و مشایخ عرب هموار شد. بنظر امیرپوریا چون در بیشتر آثار بیضایی، قهرمانانی که او به صحنه می آورد از بسیاری جهات به خودش شبیه اند، سنمار نیز می تواند خود او باشد: در نیافتن شخصیتش از سوی دیگران، طرد و محکوم شدن از سوی اردکان قدرت و در بند شدن به جرم دانش و تمایز با دیگران (مصاحبه امیرپوریا با افشین هاشمی درباره ی بهرام بیضایی).

سه خورنق ساز. توجه به شخصیت سه خورنق ساز که در نمایشنامه با نام های: یکی، دیگری و آن دیگری آمده اند. «یکی: من بر شتر خود بودم و لکه می رفتم. دیگری: من بر جهاز خود شرع می کشیدم و امواج شط می شکافتم. آن دیگری: من ترجمان وی بودم و می گفتم و می شنیدم» (بیضایی، همان: ۱۷). اینان دیگرانی هستند که در مقایسه با سنمار که رویای ساخت کاخ خورنق را داشت و نعمانی که وسوسه بلندپروازی و شهرت و تعصب او را در بند گرفته بود، کوته اندیشانی اند که نعمان آنان را تهدیدی برای مال و ثروت خود می دید و برای سنمار توده هایی شدند سد راه ادامه زندگی اش.

۳-۱ پدیده کاخ خورنق

به خود شیء باز گشتن^۱. این جمله دستورالعمل هوسرل است که اصل عدم پیش فرض می باشد به عبارتی من می توانم کار را از جایی آغاز کنم که هیچ یک از آگاهی ها سابق من در کار دخیل نشود و هیچ فرضیه ای برای شروع نداشته باشم و در نتیجه به سراغ خود شیء بروم (خاتمی، همان: ۱۵). به همین خاطر با توجه به مکانیزم هوسرل در پدیدارشناسی که به دنبال چگونگی خلق یک شیء در آگاهی ما می باشد، ابتدا لازم است با معنای لغوی خورنق آشنا شده تا به نسبت ارتباط برقرار کردن با کاخ خورنق از معنا و ذات آن آگاه شویم.

واژه خورنق دارای معانی متفاوتی است، در دایره المعارف فارسی، لغت نامه ی دهخدا آمده است: «هو-ورنه: دارای بام زیبا» یا «خورنه: جایگاه سور و مهمانی (یا بطور کلی خوردن گاه/محل خوردن و نوشیدن)» گرفته شده (دهخدا، ۱۳۸۵: ۳۲۵). اما عده دیگری بر این باورند که در اصل این واژه عربی بوده و به معنای مزرعه است؛ اما نظر درست تر در مولف فرهنگ آندراج میتوان یافت که در حقیقت خورنق را پیشگاه یا ایوان و جای تابش خور(خورشید) معنا می کند، زیرا در میان ایرانیان خورشید از احترام فراوان برخوردار است و خوردن و آشامیدن در مقابل آفتاب موجب پاکی و شرافت خوراک می شود. (پادشاه، ج ۲، ۱۳۶۳: ۸۷). در نمایشنامه کاخ خورنق، چنین به تصویر در آمده است که بنایی باشد در چهارراه باد، بر شن رونده و در سینه کش سیل سالها، بر پایاب و دیوارهای آن گرداگرد بیابان و تاقی زیر گنبد آن که سپهر آسمان نمایان باشد تا مانع و سلاحی باشد که دیگران اعراب را به چشم کهتران ننگند «بر آنست که سری به گردن باشد و تنی بر پا» (بیضایی، همان: ۱۴). و خورنقی باشد درخور خور که چشم خیره می شود و بلندی آن را باید در آسمان جست و بر چهار عنصر پا برجاست؛ در واقع این کاخ، بر روی شنی ساخته می شود که بر باد است همچون رویاهای سازندگان آن

۲- هوسرل و روش پدیدارشناسی او

هوسرل ادعای اینکه پدیدارشناسی یک مکتب فلسفی است را نمی‌پذیرد، وی اعتقاد دارد پدیدارشناسی یک روش است. (خاتمی، همان: ۱). روشی که با قوام یافتن و فعالیت آگاهی و با بازگشت انسان به جهان زندگی همراه است که این بازگشت دو سیر دارد: یکی سیر عمودی که در خود انسان است و دیگری سیر افقی که در تاریخ و فرهنگ انسان بروز می‌یابد. (خاتمی، همان: ۲۸).

«عالم از جنس آگاهی بشر است و انسانها در این عالم تطابق پیدا می‌کنند. در نتیجه نباید به دنبال خطا و صواب ماورائی یا نفس الامر بود؛ بلکه خطا و صواب درون همین آگاهی است» (خاتمی، همان: ۴۰). بر اساس اینکه جهان خارج ساخته و پرداخته آگاهی ما انسان هاست، با پی بردن به آگاهی شخصیت‌های درون نمایشنامه، به جهان ساخته شده نمایشنامه بیضایی و کاخ خورنق دست خواهیم یافت؛ به همین منظور بنا بر نظر هوسرل، می‌توان آگاهی را از موضوع پدیدار شروع کرد و خود موضوع را در پرانتز گذاشت؛ به جای کسب معرفت از خود اشیاء، با استفاده از تجربه مستقیم هر یک از شخصیت‌های نمایشنامه که شامل اندیشه ها، درد ها، عواطف، خاطرات و... است به محتوای اذهان هر یک دست یافته که این جهت یافتگی (منظور معنایی است که برای کاخ خورنق در نظر می‌گیریم) را توجیه کند. «هر ابژه ای در جهان پیرامون ما مستقل از آگاهی مان وجود دارد، ولی این ابژه برای ما یعنی شناخت و تجربه ما از آن که به واسطه‌ی آگاهی‌هایمان به نحوی خاص آن را درک و معنا می‌کنیم» (امیری، ۱۳۸۸: ۱۴).

در رویکرد پدیدارشناسی مد نظر ما با دو اصلاح از هوسرل در رسیدن به معنا کاخ خورنق به مثابه خانه، رو به رو هستیم: در پرانتز گذاشتن^۱ و بدون هر گونه پیش فرض^۲ (اصل عدم پیش فرض) (خاتمی، همان: ۱۰). در پرانتز گذاشتن یا اصطلاحاً پرانتز شک که هوسرل اینگونه آن را تعبیر می‌کند: "وقتی همه چیز درون آگاهی ماست و نمی‌توان در باب وجود یا عدم آن در جهان خارج سخنی گفت باید آن را در پرانتز شک گذاشت و در باب آن موضوع نمی‌دانم (عدم آگاهی) را اتخاذ کرد؛ هر کسی با فرض‌هایی شروع به کار می‌کند او می‌گوید در پدیدارشناسی با این اصل شروع باید کرد که هیچ پیش فرضی نداریم" (خاتمی، همان: ۱۰-۱۵). با این عدم پیش فرض در واقع ابتدا وارد مرحله تعلیق و سپس به مرحله تأویل (تحویل) می‌رسیم؛ یکی از مهم‌ترین واژگان در موضوع روش پدیدارشناسی هوسرل اپوخه کردن (به تعلیق انداختن) است که در زبان لاتین باستان به معنای تعلیق قضاوت یا اجتناب از پیش داوری می‌باشد (حبیبی و جلال نیا، ۱۴۰۱: ۳۱). از پیش مطرح شد که تحقیق پدیدارشناسی استوار بر توصیفات تجارب مشارکت‌کنندگان است نه تعبیر و تفسیر (همان: ۲۴).

۱ Bracketing

۲ Presuppositionless

به همین منظور در این روش پژوهشگر تجارب پیشین خود را تا جای ممکن به طور موقت کنار گذاشته که اینکار برای خلق فضایی تازه در مورد پدیده مورد بررسی انجام می شود به عبارتی چیزی را از نو و ابتدا درک کنیم به طوری که انگار برای اولین بار ادراک شده است (همان: ۲۴). ما نیز تلاش کرده ایم که با به تعلیق در آوردن باورهای پیشین خود و شخصیت‌های نمایشنامه از کاخ خورنق آن را از نو درک کنیم. در نتیجه با اپوخه کردن پدیده، درباره هر چیزی که قبل از انجام اپوخه به طور طبیعی زیست می‌کردیم، اینک به طور انتخابی تامل می‌کنیم و بدین ترتیب وجود فی نفسه^۱ به وجود برای من^۲ تبدیل می شود و نگرش طبیعی به نگرش پدیدارشناسانه تبدیل می‌گردد (حبیبی و جلال نیا، ۱۴۰۱: ۳۴-۳۱). هوسرل برای دستیابی به هدف خود یعنی رسیدن به معنا و ذات اشیاء پس از عبور از مرحله تعلیق (اپوخه) به مرحله تأویل (تحویل) می‌رسد که در حقیقت بازگشت به خود شیء است و فرآیند ذات بخشی و معنا دهی به پدیدارها انجام می‌شود و راه رسیدن به آن با دو نوع شهود امکان می‌یابد: یک شهود تجربی^۳ که انباشتی از مجموعه پدیدارها روی هم بدون فرمت و فاقد ذات و دوم شهود مثالی^۴ که دادن معنا به شیء که آن معنا در آگاهی قوام پیدا می‌کند (سهاکیان، ۱۴۰۱: ۴۷۰). در بررسی سه شخصیت نعمان، سنمار و سه خورنق کاران نیز پس از گذر از مرحله تعلیق، با استفاده از تجربه های شهودی آنان که حاصل از زیسته آنها می‌باشد (جغرافیای زندگی، فرهنگ، خانواده و...) و در شهود مثالی که در متن داستان و دریافت مخاطبان موجود است را می توان اشاره داشت.

۳- کاخ خورنق به مثابه مفهوم خانه

۱-۳ سه جریان عمده در پدیدارشناسی هوسرل

از دیدگاه پدیدارشناسی هوسرل، سه جریان عمده در پدیدارشناسی وجود دارد که هر یک نمایندگانی نیز دارند؛

۱ Being in itself
 ۲ For me being
 ۳ Empirical intuition
 ۴ Eidetic intuition

1. جریان Constitutive: این جریان به مسئله آگاهی می‌پردازد
2. جریان Essential: این جریان به کشف ذوات می‌پردازد
3. جریان Existential: این جریان به توصیف وجود انسان می‌پردازد (خاتمی، همان: ۲).

۲-۳ بازگشت به کاخ خورنق

سوال اصلی پدیدارشناسی هوسرل این بود که چگونه معنای "جهان و اشیاء در آگاهی من شکل می‌گیرد؟" حال همین سوال را در اینجا چنین مطرح می‌کنیم که چگونه کاخ خورنق در آگاهی سه شخصیت نعمان، سنمار و سه خورنق کاران شکل می‌گیرد؟ برای رسیدن به پاسخ این سوال هوسرل چنین راهنمایی می‌کند: تحلیل توصیفی فرآیندهای ذهنی یا مطالعه شهودی ذوات به عبارتی برای رسیدن به تحلیل فرآیندهای ذهنی که موجب دستیابی به کشف ذوات می‌شود (سهاکیان، همان: ۴۷۵). پس از عبور از مرحله تعلیق به مرحله تأویل (تحویل) برویم؛ تحویل از منظر لغوی به معنای فروکاهش (تقلیل) است اما این واژه از نظر هوسرل به معنای افزایش است پس با دقت در این واژه می‌توان دریافت که معنی آن در واقع به اول برگرداندن یا به اصل برگرداندن می‌باشد (خاتمی، همان: ۱۵). ما نیز باید به خود پدیدار کاخ خورنق برگردیم.

در متن نمایشنامه آمده نقشه کاخی که نعمان می‌خواهد چنین است: «به خانه‌ای رومی در آید در اطلال عرب؛ با تاق‌های ایرانی، در طلب صحرا این صحرا، آسمان و ستارگان اینست افلاک و بروج، دل از صحرا خست اینک خورنقی پیش روست» (بیضایی، همان: ۱۵) که دارای هر دو منش رومی و ایرانی است؛ این کاخ، خانه‌ای فراخور شکوه شاهان است! اما سنمار نقشه دیگری را از کاخ خورنق بر شن روان می‌کشد: «شش سوی خورنق شش در و درگاهند بر شش منظر: یکی به شط و زورق‌ها، یکی به صحرا و قافله‌ها، یکی به دیو باد دمنده در جنگل سدر و یکی به خوشه نخلستان‌ها، یکی به سوق و واحه‌ها، یکی به تاخت اسبان بی لگام در شنزار... فراخی مشبک و محصور، چندین بادگیر و سایبان و مهتابی، تاقی و شاه نشین، ایوان چند در، به بلندی چهل مردان بر شانه هم...» (بیضایی، همان: ۱۸).

اما این کاخ خورنق نفی بیابان بود «سنمار: نمی‌توان یکجا هم بیابان را داشت و هم خورنق را» (بیضایی، همان: ۱۸). کاخی که بر زمین لغزان و شن رونده و باتلاق می‌بایست ساخته شود؛ سنمار باید هنر خود را در بیابانی نشان دهد که هیچ سازه‌ای از بادهای مخرب آن در امان نیست. «قبل‌ها ویرانه بوده، توی شنزار کو کاخی که آفتاب نترکانده باشدش و بادهای از پایه نروفته باشدش» (بیضایی، همان: ۱۳). برای نعمان کاخ خورنق یک تجربه‌ای تازه است، یک رشد و شکوه با عظمت و نشان از قدرت فرمانروایی اوست اما این تمام ماجرا نبود؛

کاخ خورنق کابوس‌های شبانه‌ی او بودند، خورنق او مخالف اصالت سرزمین اش و اجداد عرب بود، خورنق داشت اما درختان سدر را نداشت، مال را می‌بخشید به رعیت به بهای دستمزدشان از ساخت خورنق، این با اصل مشایخ عرب سازگار نبود؛ نعمان دچار تردید شد اما همچنان کاخ خورنق را ساخت ولی این تردید پایان نیافت. بر طبق ساختار سنمار، سه خورنق کار از بر کاخ حقوقی، غذایی، خانه‌ای و دستمزدی به عدالت دریافت می‌کردند، آنان از ساخت خورنق خرسند بودند اما چه کار می‌شود کرد... زیرا آنان نیز از توده جوامع نعمان بودند.

۳-۳ ارتباط معنایی کاخ خورنق با مفهوم خانه

«مردمان به آن ارزند که می‌سازند! و آنچه می‌سازند صورت ایشان است» (بیضایی، همان: ۸). کاخ خورنق برای نعمان وسیله‌ای برای کشتن سنمار برای رهایی از ترس و تردید بود و برای سنمار که معمار اثر بود نامش تا ابد بر روی کاخ حک شد؛ به همین خاطر است که مرگ صورت نعمان است و خورنق صورت سنمار؛ در داستان، سنمار قهرمانی قربانی بود که به وسیله ساخته‌ی خودش به قتل رسید به همین دلیل است که معنای ذات کاخ خورنق را برای سنمار قتلگاه تعریف نمودیم. «هر چه کوشید در هلاک خود کوشید! این بدان بود تا گویند پستی بیاموزید! و گویند هم طراز با خاکید و بیش نخواهید و دست از آستین بیرون مکنید» (بیضایی، همان: ۸).

در رابطه با معنای اجتماعی کاخ خورنق، سه خورنق‌ساز حاصل ساخت خورنق را چنین معنا

می‌کنند: «خوشا مردمی که نساختند، یا کوتاه ساختند، که چون فرو افتادند نه دستی شکستند نه جانی باختند، خوشا کوتاه اندیشی، بهتر آنکه خود از خاک برتر نگرفت، که چنین واژگون هم نشد!» (بیضایی، همان: ۸). با چنین نگرشی، کاخ خورنق برای جامعه نعمان، تحولی‌ست به سمت مدنیت‌شدن، اما چنین معنایی شکل نخواهد گرفت زیرا در جامعه‌ی ای که حاکمان و توده‌هایش هرکدام به نوعی کوتاه فکر هستند جایی برای هنر، آگاهی و عشق باقی نماند.

برای هر کسی ذات پدیدار کاخ خورنق به یک شکل معنا یافته است از قتل‌گاه، تردید، روزی و عدالت گرفته تا تحول و پیشرفت و مفهوم آن به مثابه خانه، خانه‌ای برای شاهان و یا خانه‌ی مرگ و هراس! اما هر چه باشد، این کاخ (خانه)، هر یک از سازندگان را به نحوی به ویرانی کشاند! اینکه کدام یک از معانی و مفاهیم درست است، موردی است که نمی‌توان با قطعیت به آن پاسخ داد؛ زیرا هر شخص بنا بر زیست خود معنایی را خلق می‌کند.

به همین خاطر شاید حتی اگر زمانی از نمایش نامه نویس اثر هم در باب درک او از معنای کاخ خورنق سوال شود، پاسخ متفاوتی بشنویم، چرا که هر کسی بنا بر آگاهی خود که حاصل از تجربیات زندگی و میزان تعلیق و تأویلی که نسبت به پدیدار مورد نظر دارد معنایی را درمی یابد.

نتیجه گیری

در این مقاله، برمبنای رویکرد پدیدارشناسی هوسرل به دنبال کشف معنای کاخ خورنق در نمایشنامه مجلسِ قربانیِ سینما رفتیم، بنا به روش هوسرل، آگاهی سه شخصیت نمایشنامه یعنی نعمان، سنمار و سه خورنق ساز را با مطالعه تجربیات زیست آنان که شامل اندیشه ها، درد ها، عواطف، خاطرات و... است در ساختار نمایشنامه مورد بررسی قرار دادیم، پدیده کاخ خورنق را در پرانتز شک گماشتیم تا آن را به صورت پدیداری در اذهان هر سه شخصیت، صورت بخشیم؛ سپس تمام باورهای پیشین را به تعلیق (اپوخه) انداختیم تا با تأویل (تحویل) ذات موضوع پدیدار، از نگرش طبیعی رهایی یافته و به نگرش پدیدارشناسانه برسیم تا کشف معنای کاخ خورنق را به مثابه مفهوم خانه توجیه کنیم. در این راه از شهودهای تجربی و مثالی بهره جستیم؛ تا با بهره بردن از جریان های مسئله آگاهی (Constitutive) و کشف ذوات (Essential) در یابیم که، کاخ خورنق چگونه خانه ای گشت؟ خانه ای برای شاهان یا خانه ی مرگ و هراس؟! چه بود این کاخ خورنق، که هر یک از سازندگان را به نحوی به ویرانی کشاند!

منابع

- ابراهیمی، پرچهر (۱۳۶۸). پدیدارشناسی، چاپ اول، تهران: انتشارات دبیر
- اتونی، بهناز (۱۳۹۳). تقابل «خودآگاهی» با «ناخودآگاهی» در نمایشنامه ی «مجلس قربانی سنمار» بهرام بیضایی. سال ششم، شماره ۱۹، ۸-۵
- امیری، مصطفی (۱۳۸۸). با هوسرل از آغاز تا انجام. کتاب ماه فلسفه، ۲۹، ۳۳-۸
- بیضایی، بهرام (۲۷ اوت ۲۰۲۳)، قابل دسترس در: <https://fa.wikipedia.org>
- بیضایی، بهرام (۱۳۸۰). نمایشنامه مجلس قربانی سنمار. چاپ اول، تهران: انتشارات روشنگران و مطالعات زنان
- پادشاه، محمد (۱۳۶۳). فرهنگ جامع فارسی (آندراج): جلد دوم، چاپ دوم، کتابفروشی خیام
- حبیبی و جلال نیا (۱۴۰۱). پدیدارشناسی. چاپ اول، تهران: انتشارات نارون
- خاتمی، محمود (۱۳۹۲). درسگفتار پدیدارشناسی، دانشگاه تهران: پایگاه درسگفتار، جزوه و تقریرات
- دهخدا، علی اکبر (۱۳۸۵). لغت نامه دهخدا: جلد اول؛ چاپ سوم، تهران: دانشگاه تهران
- ساهاکیان، ویلیام (۱۴۰۱). فلسفه از آغاز تا امروز. ترجمه حمیدرضا بسحاق. چاپ پنجم، تهران: انتشارات چشمه
- سنمار روایت حکیمی که ساخت، حاکمی که کشت، ۸ می ۲۰۱۸، قابل دسترس در: <http://mozaic.ir>
- شوتز، آلفرد (پاییز ۱۳۷۱). چند مفهوم اصلی پدیدارشناسی. ترجمه یوسف اباذری. فصلنامه فرهنگ (ویژه فلسفه)، شماره ۱۱
- نمایشنامه مجلس قربانی سنمار (۱۱ مارس ۲۰۲۳)، قابل دسترس در: <https://fa.wikipedia.org>
- یغمایی، خورنق و روایت رنج انسان، قابل دسترسی در: <https://pirayehyaghmaii.com>



بگردید، بگردید در این خانه بگردید
در این خانه غریبند، غریبانه بگردید

یکی مرغ چمن بود که جفت دل من بود
جهان لانه او نیست، پی لانه بگردید

